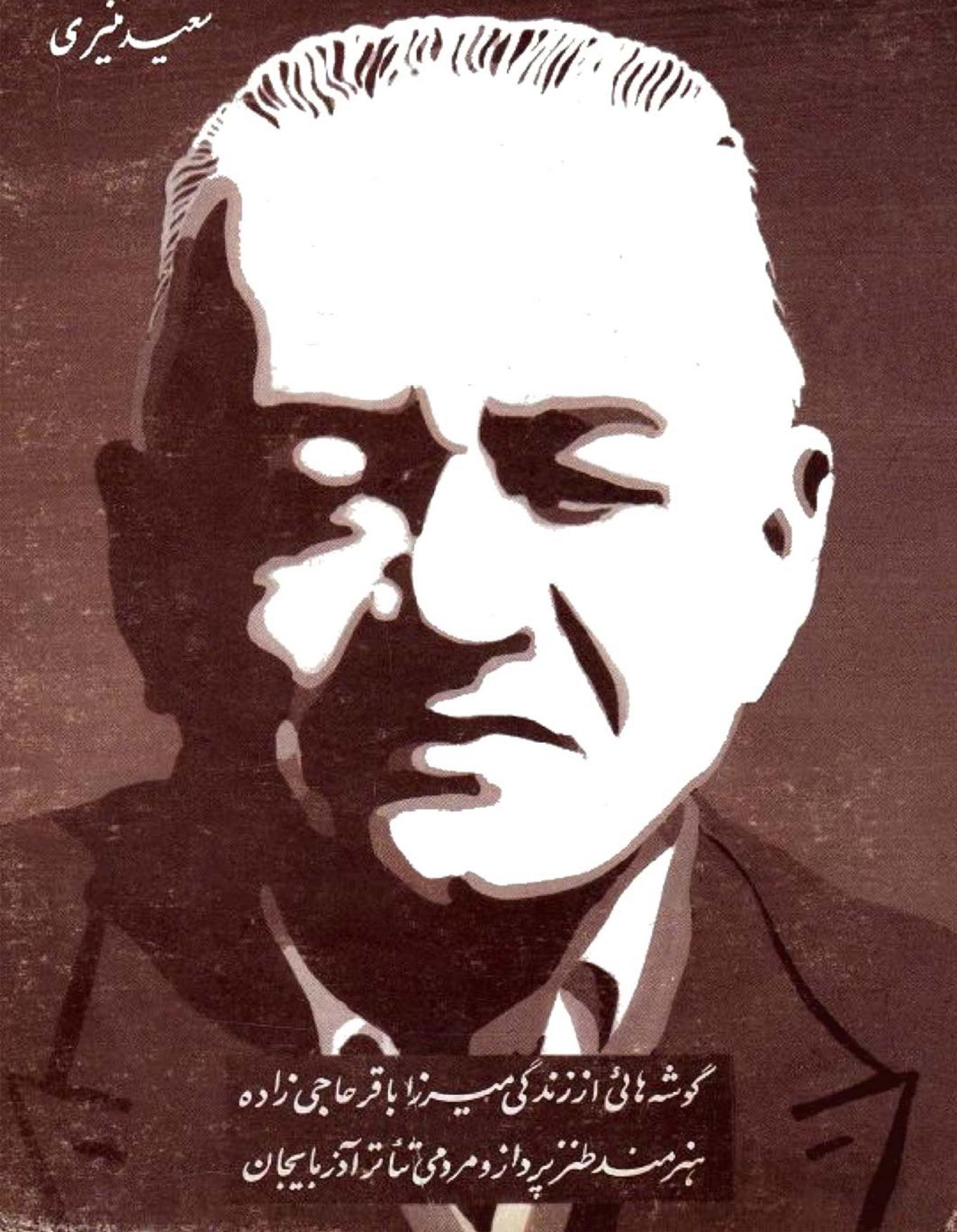


حاجیزاده

سعید نیری



گوشه‌هایی از زندگی سیر زای قرق حاجی‌زاده
به مرتد طنز پرداز و مردمی تماش آذربایجان

حاجیزاده

گوشه‌هایی از زندگی می‌ساز با قر حاجی‌زاده
نهر مند طنز پرداز و مردمی تئاتر آذربایجان

سعید فیری

حاجیزاده

سعید منیری

فیلم و زینک از گر او رسانی امده

چاپ کارون

چاپ اول - ۳۵۰۰ نسخه

شیوه ها ۱۳۶۱

مرکز پخش، انتشارات فرزانه، تهران

قیمت ۲۰۰ دریال

حق چاپ محفوظ است

این کتاب به هنرمندانی تقدیس می‌شود
که در سختترین شرایط و تنگناها، هنر مردمی
آنها فقط در خدمت مردم بوده است.

آشاره

با یاد از آقای سعید منیری معنوں باشیم که همت داشته است و برای اولین بار، یادواره‌ای از زندگی و ماجراهای نلخ و شیرین میرزا باقر حاجی زاده، هنرمند شوربخت خانه بدوش یک لاقبای مردمی آذر یا بیجان را به قلم آورده است. میرزا باقر حاجی زاده، بدون تردید، از گروه استعدادهای نادری است که به خاطر وفاداری به دست آوردهای هنرمردمی و ملی، شدیدترین ناکامیها، سر کوفتها، در بدراها، وی سروسامانیهای دوران سلطه دیکتاتوری پنجاه ساله پهلوی‌ها را بیجان چشیده است.

حاجی زاده، از زمرة هنرمندانی است که، چه در سالها بیکه به صحنه راه داشته و با هارت و شگردهای خود، تماشای جان را متغیر و والمهی کرده و چه در دورانی که از صحنه دور بوده و با شیرینکاریها، نیشخندها، شکلک‌ها و لودگیهای خود مردم کوچه و بازار را از خنده روده بر می‌ساخته، همیشه و در همه حال خصلت مردمی داشته، قلبش برای مردم می‌پنده، از هر آنچه انسانی و شریف بود، لذت می‌برده و بر هر آنچه غیر انسانی و زشت بود، نفرت می‌پروردۀ است.

میرزا باقر حاجی زاده، از چهره‌های شگفتی است که در دوران زندگی پر ملال و دردآلود خود، هروقت شرایط مساعدی بیش‌آمده و شفقی درافق پدیدار گشته، راه خود را از سرگرفته و با توان تمام در صحنه تئاتر ظاهر گشته است. در سال‌های ۱۴-۲۵ که تئاتر آذربایجان می‌رفت تا دوباره احیا شود و با بگیرد، حاجی زاده پس از ۱۵ سال دوری از تئاتر دو مرتبه در صحنه ظاهر می‌شود و کار خود را درست از همانجا که قطع شده بود، ادامه می‌دهد.

حاجی زاده، علاوه بر مهارت و توانائی شکرگی که در نمایاندن چهره‌ها و کاراکترها داشت، از حافظه غنی و سرشاری نیز برخوردار بود. بطوریکه او، از تمام رخدادهایی که در طول عمر دیده یاشنیده بود، واز تمام چیزهاییکه در اطرافش گذشته بود یادواره‌ها و یا باصطلاح خود او «فیلم»‌های زنده و دلچسب بیاد داشت که غالباً نقل و نبات مخالف او نیز، بازگوئی و ارائه ماهرانه وطنز آمیز همین یادواره‌ها و «فیلم»‌ها بود.

خاطرات و دست آوردهای حاجی زاده، از چنان ژرف‌اوپهنا و ریزه کاری و واقع‌بینی و جنبه‌های مردمی و جانبدارانه برخوردار است که اگر به دقت و با عنایت به شخصیت هنری او، گردآوری شود، سند و متبع کم نظیر و گرانبهایی در بوردی و فراگیری و اوضاع و احوال فاجعه‌آمیز پنجه‌های خواهد بود. جای افسوس من است که در این رابطه، از خود حاجی زاده هیچ‌گونه نوازو فیلم و ضبطی بجای نمانده و از این رهگذر، کارآفای سعید منیری در حد خود، شایسته تحسین است و باید آرزومند بود که آنانکه حضور حاجی زاده را در یافته‌اند و شیرینی مخالف اورا چشیده‌اند و به ارزش والای اجتماعی و هنری این خاطرات و دست آوردها واقنند، اهتمام فراتری در گردآوری میراث گرانبهای حاجی-زاده مبذول دارند.

پیشگفتار مؤلف

خواننده عزیز

کتابی که در دست دارد، گوشه‌هایی از زندگی میرزا باقر حاجی‌زاده، هنرمند طنزپرداز و مردمی تئاتر آذر با پیچان است که در گفته‌اش اکثر مردم شهر تبریز او را از نزدیک می‌شناختند.

او هنرمند و بازیگر کم نظری بود. وقتی که درهای تئاتر به روی او بسته شد، او باز هم در صحنه بود. مشغول اجرای نقشی بود که زندگی بروی محول کرده بود.

صحنه‌او گوشه و کنار شهر بود. تماشاچیانش مردمان کوچه و بازار بودند. لازم به یادآوری است که هدف نگارنده از تنظیم این داستان، بیان زندگینامه بی کم و کاست حاجی‌زاده نبوده و نیست. خیلی از مطالب مربوط به زندگی حاجی‌زاده، در این کتاب نیامده است و مطالبی هم – هر چند مختصر – در این کتاب ذکر شده که احتمال دارد بعضی از آشنایان نزدیک حاجی‌زاده آنرا مربوط به زندگی او ندانند.

در هر حال به قول دوست فاضل – آقای فرزانه – «هر کس بک حاجی‌زاده دارد» شخصیتی هم که در این داستان مطرح شده است حاجی‌زاده نگارنده است.

از شخصیت حاجی زاده هر کدام از آشنایان او برداشت خاص خودش را داشت و به عقیده نگارنده، شخصیت واقعی حاجی زاده، نواد درصد همین است که در این کتاب عنوان شده است.

هر ایط زندگی واوضاع و احوال محیط، هاله‌ای از ابهام به دور شخصیت حاجی زاده کشیده بود. نگارنده سعی کرده است شخصیت او را از میان این هاله وابهام بیرون بکشد و اورا — آنطور که بود — به مردم بشناساند.

امید است تنظیم این داستان، کوششی ناموفق در این رهگذر باشد. ناگفته نهاند هدف اصلی و اسامی نگارنده، از تنظیم این داستان، بیان واقعیتها و تاریخها و ناکامیهای زندگی حاجی زاده و حاجی زاده‌هادر دوره ستم شاهی

امست.

داستان این تاریخها و ناکامیها، روایتی است در دنیاک از سرنوشت هنر تئاتر و سرنوشت هنرمند مردمی در آذربایجان در روزیم پنجاه ساله گذشته. که عوامل رژیم با اعمال ستم ملی سعی فراوان داشتند سیاست فارس کردن مردم آذربایجان را به زور و خفغان، در آن سر زمین اجرا کنند و همگام با این سیاست تحمیلی، حاصل دست نج و دارو بندار مردم آزاده این خطه را هم به تاراج ببرند.

ستم ملی در آذربایجان، در اجرای این سیاست‌ها، همه مظاهر زندگی، از آن جمله هنر تئاتر به زبان مادری مردم آذربایجان را به زنجیر کشیده بسود، هنرمندان آزاده و صدیق چون حاجی زاده — که به هنر تئاتر، به انسانیت، به مردم وطن مادری و به فرهنگ ملی خود عشق می‌ورزیدند — در آتش این بیداد و محرومیتها بستری سوختند و می‌ساختند.

زندگی حاجی زاده نمونه‌ای از این سوختها و مساختها بود. بدون شک، تا روزی که انسانیت و ارزش‌های والای انسانی و هنر مردمی ملعوبه سیاست بازار و زورمندان است، سرنوشت هنرمندان واقعی — که استعداد هنری و جوهر انسانیت را توانماً دارد — جزاین تحواهد بود.

سعید منیری

تیر ماه ۱۳۶۹

زندانی آشنا

— نگهبان!

— بعله.

— بازش کن!

— چی خبره؟

— بازهم آمده.

— کی آمده؟

— حاجی زاده، تحویلش بگیر.

— بفرست بیاد تو.

— برو تو حاجی،

— چشم آزادان!

قفل در بازداشتگاه تبریز پشت سر ش صدا کرد. او با قیافه ماتم زده و چشمان پف آلود و هیکل درشت و چهارشانه خود، وارد کریدور زندان شد.

دیوارهای دود زده کریدور، مبلههای سیاه، چهرههای اخمو و گرفته زندانیان — با لباسهای زرد راه راهشان — مثل همیشه برایش غم انگیز و دردنگ بود.

— بچهها! بیائید ببینید کی آمده!

- کی آمد؟
- حاجی مامانی !!
- او... حاجیزاده!
- خوش آمدی حاجی !!

اکثر زندانیان از اطاقها بیرون ریختند. این قیافه برای آنها آشنا بود. همه اورامی شناختند. اساساً اکثر مردم شهر تبریز او را می‌شناختند. منتها کمتر کسی پیدا می‌شد اورا آنچنان که بود بشناسد. و به عمق روح و قریحه‌اش بی برد. به نظر زندانیان، به نظر اهالی تبریز، او ظاهراً مردی بذله‌گو و شوخ بود. مدام بالطیفه‌ها و متلکهای خود را می‌خنداند. اما خبی کم اتفاق می‌افتد که خودش هم بخندد. خنده از لبان او گم شده بود، گریخته بود. گاه ویگاه هم که زور کی می‌خواست بخندد، شیارهای صورتش، چینهای دور لبانش، لبخند او را به زهر خند مبدل می‌کرد.

عده‌ای اورا یک دلقک کامل‌اعیار، یک مرد شوخ و لوده می‌دانستند. عده‌ای هم یک آدم‌بیکاره و شل و ول و تبل، که کار و بار خود را ول کرده فقط فکرو ذکرش این است که مردم را بخنداند.

اما عدد محدودی هم بودند که اورا هنرپیشه و هنرمند با استعداد و مردمی می‌دانستند که کسادی بازار هنر در این دیار و ممنوعیت تئاتر بدبان مادری آذربایجانیان، اوراق‌لندری پاک باخته و هنرمندی و رشکسته و ناکام بار آورده بود.

اسم اصلی اش باقربود. ولی از کودکی پدرش اورا میرزا باقر صدا می‌کرد. این نشانه علاقه قلبی پدرش به او بود که می‌خواست فرزندش درس بخواند و با سواد شود و سری نوی سرها داشته باشد. بعدها هم بی‌آنکه به مکه و مدینه برود مردم اورا حاجی با حاجیزاده می‌گفتند و بعضیها هم به شوخی حاجی مامانی خطابش

میگردند. شاید بدین وسیله‌می خواستند سر به سرش بگذارند و مسخره‌اش
کنند همانطور که او هم را مسخره‌می کرد و اد اواطوارشان را در می آورد.
آن روز، برای چندمین بار بود که او به زندان قدم می گذاشت.
شاید اگر تمام دنیا را می گشتند بیگناه‌تر از او پیدا نمی کردند. ولی
با این حال برای چندمین بار بود که به زندان می آمد.

علت دستگیریش چه بود هنوز نمی دانست.

زندانیان از دیدنش خوشحال شدند. او را با طافشان برداشت.
برایش چائی آوردند. او روی زیلو چمباتمه زد. زندانیان دور و برش
جمع شدند. همه خوشحال بودند که حاجیزاده آمد. زیرا یقین داشتند
رنج و کدورتی را که حصارهای زندان در قلبشان انباشته، حاجیزاده
با شوخيها و لودگيها و شيرين زيانيهای خود، با ادا و اطوار خنده دار خود،
از قلبشان خواهد زدود. جز اين کاري از دست حاجیزاده ساخته نبود.

– حاجی مامانی، خوش آمدی، صفا آوردي.

– منونم داداش، خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

– حاجی جون، چه عجب از اين طرفها؟

– والله راستش خودم هم نمی دانم.

– زکی! حاجی را باش.

– جان شما، گفتم که از هیچ چی خبر ندارم.

– باز هم مثل همیشه، حاجی مامانی از هیچ چی خبر نداره.

– اينهم از آن حرفا است.

– حاجی جون راستشو بگو.

– جان شمانمی دانم اين دفعه کدام شير پاک خورده ما را تو هچل
انداخته.

– بالاخره کشانديمت اينجا...

– مثل اينکه منتظرم بوديد...؟

ـ همین طوره...
ـ ای حرامزاده‌ها...!

حاجیزاده راست می‌گفت. واقعاً از هیچ‌چیز خبر نداشت. و نمی‌دانست که چرا او را به زندان آورده‌اند. تا امروز، بارها و بارها او را دستگیر کرده به زندان آورده بودند ولی هرگز دستگیری او علت مشخص و روشنی نداشت.

منلا دفعه‌پیش که او را بازداشت کرده بودند دلیل خنده‌داری داشت و آن‌این بود که در دانشگاه تهران به سوی شاه تبراندازی شده بود بلافتله در تبریز حاجیزاده را گرفته بودند. این‌هم از عجائب زندگی حاجیزاده بود. راستی خنده‌دار بود. اساساً زندگی حاجیزاده همه جایش خنده‌دار بود. اما نه برای خودش، بلکه برای دیگران. برای خود او این زندگی سراسر درد و تلخکامی بود. با این حال، او این درد و تلخیها را دوست داشت. چون که هنرمند را دوست داشت. و همه بدبهتیهایش هم زیرسر هنرمند بود.

او در زندگی چیزی از مال و منال دنیا نداشت. نه خانه‌ای، نه زنی، نه بچه‌ای، علتش هم کاملاً روشن بود و می‌دانست که چرا آس و پاس و بی‌چیز است.

زیرا وجودش را دانسته و ندانسته وقف هنرمند بود. شاید تقصیر خودش بود. شاید هم بی‌تقصیر بود. چه می‌دانست. ولی آنچه مسلم بود این بود که از روز اول بدبهت و فقیر به دنیا نیامده بود. بلکه یک آدم اصل و تسبدار و از فامیل منتمکن شهر تبریز بود.

وضع مالی پدرش از روز اول خوب بود و باک سروگردان از اطرافیانش بیشتر داشت.

پدرش تاجر معتبر بود و در سرای شیخ‌کاظم تبریز حجره داشت و با برادرش حاجی علی شریک بود.

آن روزها کمتر فامیلی می‌توانست فرزند خود را برای تحصیل به خارج بفرستد. ولی پدر او این کار را خوبی زود شروع کرد. هنوز پسرش میرزا باقر بیست سالش تمام نشده بود که او را روانه خارجه اش کرد، تا برود تحصیل کند و دکتر شود. او می‌دید که فرزندش یکپارچه ذوق و استعداد و هنر است. از همین جا بود که زندگی حاجی زاده از مسیر عادی خود خارج شد و به بیراهه کشانده شد.

آن روزها هنوز رضاخان میر پنج بساط دیکتاتوری خود را در سراسر ایران پهن نگرده بود.

مرزهای شمالی باز بود و رفت و آمد هائی صورت می‌گرفت که میرزا باقر روانه تفلیس شد تا در دانشکده پزشکی آن شهر تحصیل کند. با پیروزی انقلاب اکبر و استقرار حاکمیت سوسیالیستی در روسیه، نخستین کشور شوراها قدم به عرصه تاریخ گذاشتند بود. جمهوری شوروی تازه پاگرفته بود و انقلاب موahب خود را در زندگی نودها بسط می‌داد و یکی از موahب عینی انقلاب این بود که هنرمندان در جامعه قرب و منزه‌تی پیدا کرده بسودند و مردم برایشان سرو دست می‌شکستند.

اوهم که استعداد عجیبی در هنر پیشگی و تقلید این و آن داشت تصمیم گرفت علی رغم نظر پدرش - به جای تحصیل در علم پزشکی - دنبال هنر پیشگی برود.

یکراست رفت در کنسرواتوار تفلیس اسم نوشت. می‌خواست هنر پیشه بشود. می‌خواست درس کار گردانی بخواند.

استادانش استعداد او را می‌ستودند. اوهم خوبی زحمت کشید و چند سال از عمر و جوانی خود را روی این کار گذاشت و موفق به اخذ

دیپلم هنرپیشگی و کارگردانی از دانشکده هنرهای زیبای شهر تفلیس شد.
بارها در سن با شکوه تئاتر دولتی شهر تفلیس، هنرنمایی کرد.
و با استقبال گرم تماشاچیان مواجه شد. دو سال نیز در دانشکده زبان
تحصیل کرد. دیپلم زبان روسی گرفت و به استخدام دولت در آمد و معلم
او نیورسیته گردید و با دختری بنام ماریا - که او هم معلم او نیورسیته
بود - ازدواج کرد.

زندگی راحتی داشت. راضی بود. روزها ندریس می‌کرد.
شبها روی سن می‌رفت. با همسرش توافق داشت. روزگار خوشی
داشتند. تا اینکه روزی ناگهان نامه‌ای از پدرش دریافت کرد که او را
سخت تکان داد.

پدرش بسختی بیمار بود. در فama خود آرزو کرده بود قبل از -
اینکه از دنیا برود پسرش را بینند.
گرفتن اجازه خروج ساده و آسان نبود. مخصوصاً که همسرش
تبعه ایران نبود.

چند ماهی این در و آن در زد تا توانست مقدمات عزیمت
خود را به ایران فراهم کند و اجازه خروج بگیرد. تنها فقط برای
خودش.

همسرش هایل نبود از خانواده‌اش دور باشد و با او به ایران
بیاید. تازه‌احد اجازه برای او خیلی مشکل بود.
ناچار از هم جدا شدند.

بازگشت به ایران روزی که حاجیزاده با دیپلم هنرپیشگی
و کارگردانی به وطن خود بازگشت کله‌اش

سوت کشید و قلبش گرفت. در اینجا، در میهن، اش نفوس‌ها در سینه‌ها
حبس بود. سایه شوم دیکناتوری رضاخانی همه جا سنجینی می‌کرد.

در تماشاخانه‌ها هم قفل بود. گردو خاک و نثارهای عنکبوت، سالن‌های تئاتر شهر تبریز مخصوصاً سالن زیبای تماشاخانه‌باغ ارکرا فراگرفته بود.

پدر و مادرش یکی پس از دیگری مرده بودند. او را تنها و بی-یار و بیاور گذاشتند. از فامیل هم جزیک عمومی ناکس، کسی رانداشت. عمویش نیز از آن بازاریهای به ظاهر مقدس بود که همیشه جانماز آب می‌کشند. روزی که برادرزاده‌اش از سفر خارج بازگشت قدغن کرده بود که به هیچ وجه حق ورود به منزل یا حجره اورا ندارد. بقول خود، او اساساً از جماعت آرتیست و دلک بازی خوش نمی‌آمد و این جور آدمها را مرتد و نجس می‌دانست. حاجی زاده سراغ خانه و املاک و ثروت پدری اش را گرفت. ولی چیزی نیافت. عمویش همه را بالا کشیده بسود از هضم رابع گذرانده بود.

آن روزها، زیاد هم از ثبت اسناد و دادگستری و این جور چیزها خبری نبود. اگر هم بود تازه مند سازی و تصاحب اموال دیگران برای بعضیها یک نوع حرفة به شمار می‌رفت.

مخصوصاً، این جور کارها، برای عمومی او، مثل آب خوردن بود. هم در بازار معروف به امانت و دیانت بود و هم پول زیادی داشت و می‌توانست سرو صدای را - با پول هم شده - بخواهیاند. دیگر کسی در مقابل حرف او، به حرف یک جوان فرشمال و دلک - که از آنطرف مرز آمده، و دین و ایمانش هم معلوم نبود - تره خورد نمی‌کرد.

چه کسی ادعاهای میرزا باقر بالقوز و بخت برگشته را باور می‌کرد؟ هیچ کس ا حاجی زاده بیکار و بلان و سرگردان، توی شهر تبریز

می‌گشت.

چه کار کند؟ کجا برود؟ نه تماشاخانه‌ای بود که برود روی من،
و در آنجا هنر نمائی کندونه تروپی بود که کارگردانی آنرا به عهده بگیرد.
هنرپیشه‌های انگشت شمار شهر هم، هشتنشان گروی نه بود، همچنان
به فلاکت و پیسی افتاده بودند، توی قهوه‌خانه‌ها، میخانه‌ها، شیره کش-
خانه‌هایی لوبلندند.

ولی حاجیزاده هنوز، جوان و تازه نفس بود. نمی‌خواست
به‌این زودیها مأیوس شود و از میدان بدر رود.
نشان و طنز و نمایش در خون او بود. باید کاری می‌کرد. مخصوصاً
که سالن نمایش با شکوه و مجهزی در چند قدمی ارک علیشاه قرار
داشت و زیر نظر جمعیت شیر و خورشید سرخ تبریز اداره می‌شد. و حیف بود
در هایش بسته بماند و خالک بخورد.

مدتی تقلیل کرد. بارها به مستولین شیر و خورشید سرخ تبریز
مرا جعه کرد و سماجت بخراج داد تا بالاخره توانست اجازه نمایش
در سالن شیر و خورشید را بگیرد. متنها به‌این شرط که اولاً نصف درآمد
نمایش را به آن جمعیت بدهد. ثانیاً از حرفهای آنچنانی در تماشانامه نباشد.
قرارداد نوشته شد و امضای گردید. توبت به تشکیل گروه نمایش
و انتخاب هنرپیشه‌ها رسید. از گوشه‌این قهوه‌خانه و کنج آن میخانه، چند
نفر از هنرپیشه‌های قدیمی را دور خود جمع کرد و گروهی تشکیل داد.
و خود کارگردانی و بازیگری گروه را به عهده گرفت.

گروه نمایش با شور و شوق تمرینات خود را آغاز کرد. حاجیزاده
شب و روز کار می‌کرد سر از پا نمی‌شناخت. تا بالاخره تماریخ شروع نمایش
اهلام شد. پلاکاردهای دست نویس آماده گردید. قرارشده هفتادی یکبار

ـ آن هم عصر روزهای جمیع نمایشنامه به معرض تماشای عموم گذاشته شود.
معمول روزهای وسط هفته، مردم تبریز گرفتار کار و زندگی خود
بودند و حوصله تئاتر رفن و این جور کارها را نداشتند.

بلیت‌های نمایش، برای روز جمیع پیش فروش شد. حاجیزاده
با اولین موقعیت خود در تبریز یک قدم بیشتر فاصله نداشت. با خود
می‌گفت: « بگذار روز جمیع روی صحنه بروم و هنر را به نمایش »
« بگذارم آنوقت مردم می‌فهمند معنی نمایش یعنی چه؟ »
بعد اضافه می‌کرد:

« تبریز باید برای خودش یک تئاتر شهر دائمی داشته باشد ».
عصر روز پنجم شنبه، گروه نمایش به کار گردانی حاجیزاده، آخرین
تمرینات خود را انجام می‌دادند. تا بعداز دوماه تمرین، آماده نمایش
شوند. تمرین صحنه‌های آخر نمایش در حال اجرا بود که در بان
سالن، وارد سن شد و در گوش حاجیزاده پیچ پیچ کرد.

حاجیزاده خطاب به هنرپیشه‌ها گفت:

ـ بچه‌ها، مشغول باشید من برمی‌گردم.

حاجیزاده به سوی دفتر تماشاخانه رفت.

زمستان بود. برف می‌بارید. دانه‌های درشت برف که از آسمان
می‌آمد - از پنجه سرسرای سالن دیده می‌شد.

بخاری بزرگ هیزمی در گوش اطاق دفتر می‌سوخت. سه نفر
در صندلیهای نزدیک بخاری نشسته بودند و سر و وضع مرتبی داشتند.
حاجیزاده درحالی که اوراق نمایشنامه در دستش بود وارد اطاق شد
و پرسید:

ـ آقایان با من فرمایشی داشتند؟

مردی که ظاهراً مافق دیگران بود گفت:

- من میرزا علی اکبر مالک هستم، رئیس پلیس سیاسی تبریز.
- آمده‌ام نمایشنامه شمارا قبل از اجرا بازرسی کنم.
- حاجیزاده بالبخند و خوشروئی جواب داد:
- خیلی خوش آمدید. اتفاقاً من نمایشنامه را همراه خودم آوردم. بفرمائید هر طور دلخان می‌خواهد بازرسی کنید. مطمئن باشید هیچ مطلب خلافی در آن نیست.
- رئیس پلیس سیاسی تبریز، نمایشنامه را گرفت و نگاهی به آن کرد.
- و دوباره به حاجیزاده پس داد و گفت:
- این نمایشنامه که فارسی نیست!
- حاجیزاده تبسم کنان:
- البته که فارسی نیست.
- رئیس پلیس سیاسی:
- پس نمیشه اجرا کرد.
- حاجیزاده با تعجب:
- چرا نمیشه. عذاب رئیس...؟
- گفتم نمیشه نوکری حرف زدن قدر غنه
- چرا؟
- دستور دولته.
- آقای رئیس، اکثر تماشاچیان ما فارسی بلد نیستند.
- به ما چه؟ می‌خواستند بلد باشند.
- اگر ما به زبان فارسی نمایش بدیم آن وقت کسی بدبند آن نمی‌باشد.
- نماید! به ما چه؟
- آنچه مردم می‌خواهند به زبان مادری خودشان تماش بریند.

– مردم بیخود می خواهند. مردم خیلی چیزها می خواهند. مگر
میشه داد؟! دستور شخص اعلیحضرته، همه باید فارسی حرف بزنند.
تو کی حرف زدن قدر غنه. روشن شد؟

– جناب رئیس، ما هنرپیشه‌ها، خودمان هم فارسی حرف زدن
خوب بلد نیستیم. ما داریم نمایشنامه‌DRAM بازی می کنیم. اگر بخواهیم
آن را به فارسی بگوئیم کمدی خواهد شد مردم به ما خواهند خندید.
– بهتر، بگذارید کمدی بشه، بگذارید مردم بخندند. کمدی
بهتر از DRAM است.

– جناب رئیس، ما دوماهه روی این نمایشنامه تمرین کردیم.
اساساً این نمایشنامه به زبان آذربایجانی نوشته شده حداقل دو ماه طول
می کشد که به زبان فارسی ترجمه بشه دو ماه هم می خواهد که تمرین کنیم.
– من این حروفها سرم نمیشه و این کارها هم بهمن مربوط نیست.
– جناب رئیس، یک قسمت از این نمایشنامه اپراست. اگر به
فارسی ترجمه بشه چیزی از آب در نمیاد.

– من اپرا و این جود چیزها سرم نمیشه.
– آخه ما برای فردا عصر بلیت فروخته‌ایم.
– فروخته باشید به من چه مربوطه؟
– ما نمی‌توانیم به مردم بگوئیم بروید چهار ماه دیگه بیائید تا
به زبان فارسی تئاتر ما را تماشا کنید.
– هر کاری می‌توانید بکنید ولی آنچه مسلمه نمایشنامه باید
به زبان فارسی اجرا بشه.

– جناب رئیس، این غیرممکنه. ما بلیت فروخته‌ایم. اگر فردا
نمایش ندیم، مردم می‌ریزند اینجا.

- بربزند.

- جناب رئیس، پدر ما را درمی آورند.

- دربیاورند.

- بی آبروئی میشه.

- بشه .

- آن وقت ما چی کار کنیم؟

- این بکی دیگه به خودتان مرسوبو طه همینه. که هست .

گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را.

حاجی زاده، با غیظ و عصبانیت - در حالی که می لرزید - مدتی همین طور، میرزا علی اکبرخان مالک رئیس پلیس سیاسی تبریز را بروبر نگاه کرد. بعد مصممانه برگشت، به طرف بخاری رفت. وقتی در بخاری را - که در حال اشتعال بود - بازمی کرد رئیس پلیس پرسید:

- می خواهی چی کار کنی؟

حاجی زاده درحالی که پوزخند می زد گفت:

- جناب رئیس ، می خواهم قضا را تغییر دهم و بسی درنگ نمایشname را در داخل بخاری به میان آتش انداخت.

روز بعد، حاجی زاده شخصاً، دم در ساعت ارک تبریز، به اتفاق هنرپیشه های گروه نمایش ایستاده بود و پول بلیت مراجعن را پس می داد و عذرخواهی می کرد.

«پاسار قباقی» حاجی زاده کم کم می فهمید که چرا

هنرپیشه های شهر تبریز به جائی راه ندارند،

عوض هنرنمائی در سالن با عظمت تماشا خانه ارک تبریز، در گوشة میخانه ها و قهوه خانه ها و شیره کشخانه ها می پلکند.

او هم سرخورد و زود با این جور جاها انس گرفت و به الکل و نریاک پناه برد و عوض اینکه استعداد خود را در میان سکوت باشکوه

تماشاچیان، در سن تئاتر از خود نشان دهد و با هنرنمایی‌های خود، هم‌مرا سحر و افسون کند در کوچه و خیابان، توی این قهوه‌خانه و آن می‌خانه، به‌هر کس و ناکس که می‌رسید، هنر خود را عرضه می‌کرد و زندگیش را با گفتن چند لطیفه و طنز و تقلید این و آن روبراه می‌کرد. او سن تئاتر را، به‌مبان مردم آورده بود.

پاتوق حاجی‌زاده در تبریز، پاساز قاباقی بود.

پاساز قاباقی، مرکز شهر بود و آن روزها بروبیائی داشت. نقطه آغاز و پایان خیلی از کارها و خیلی از آدمهای بود. همه راهها از پاساز قاباقی شروع می‌شد و همه راهها به پاساز قاباقی ختم می‌گشت.

اگر کسی می‌خواست برای اولین بار مست‌کند از پاساز قاباقی شروع می‌کرد. عرق‌خوارهای حرفه‌ای هم همیشه آنجا می‌لویلندند. اگر جاهلی می‌خواست در شهر اسم و رسم درکند اولین بار در پاساز قاباقی نفس‌کش می‌طلبید.

معروفه‌های شهر هم از پاساز قاباقی حرفه‌خود را آغاز می‌کردند. مرکز تجمع پاندازه‌هاهم آنجا بود. جوانها برای اولین بار، از آنجا به‌عشر تکدهای «قره‌داماد» و «نعلچیگران» می‌رفتند.

شیره‌کشخانه‌ها، قمارخانه‌ها هم در آن دور و بربودند. می‌خانه‌ها و کافه‌های ساز‌ضربی هم آنجا بودند.

قهوه‌خانه‌های آنجا پراز آدمهای الکی خوش بود که قلیان دود می‌کردند و لیچار می‌گفتند و یا به شاهنامه‌گوش می‌کردند و در شب مرگ سهراب عزا و ختم می‌گرفتند و در شب عروسی رستم شادی می‌کردند و نقل و نبات و چائی شیرین به حاضرین می‌دادند. گاه‌ها نیز بین طرفداران فرامرز و بروکار بهزد و خورد و کنث‌کاری می‌کشید و بساط

قهوهخانه بهم می‌ریخت.
پاساز قاباقی یک مرکز بود. مرکز همه چیز. یک معبر بود.
معبر همه کس.

هر کس می‌خواست سرکارش برود راهش یا از آنجا بود و یا
راهش را کج می‌کرد تا از آنجا عبور کند.

هر کس برای خرید یا تفریح و سینما می‌رفت مقصدش آنجا بود.
مرکز قرار و مدارها، ملاقات‌ها پاساز قاباقی بود.

کارمندان و معلمان بی‌پول - که همیشه چشم به مواجب آخر برج
داشتند - هر روز دور و برا پاساز قاباقی ساعتی قدم می‌زدند.

جبه‌های پرازپول پسر حاجی‌ها، در پاساز قاباقی خالی می‌شد.
هر کس دنبال خبری می‌گشت سری به پاساز قاباقی می‌زد. هر
کسی سرحال و شنگول بود و یا غمی در دل داشت باز هم سری به
آنچا می‌زد.

حاجی‌زاده هم، از پاساز قاباقی شروع کرد.
آنچا صحنه نمایش او بود. سن هنرمنائی حاجی‌زاده بود.
در دهانه پاساز، بغل دکه روزنامه فروش، روی چهارپایه‌ای
می‌نشست با نگاه‌های تیزبین خود، عابرین را - که از همه طبقات و
فشرهای تبریز بودند - و راندار می‌کرد. حرف زدن آنها را، راه -
رفتن آنها، ادا و اطوار آنها را، منطق و استدلال آنها را برای زندگی -
کردن، برای زنده ماندن، برای کلاه گذاردن سرخلق‌اله زیر ذره‌بین
ذوق و هنر خود می‌گذاشت. سوژه‌های جالبی از آنها برداشت می‌کرد
و با طنز و شوخی در می‌آمیخت و به معرض نمایش می‌گذاشت.

قدرت مردم شناسی و روان‌شناسی حاجی‌زاده، در شناختن و
شناساندن تیپ‌ها و چهره‌های خرد بورزوای شهری، بخصوص خرد
بورزوای تبریز، معن که واعجاز آمیز بود. او با چنان مهارتی در جلد

این جماعت می‌رفت و با چنان قدرتی در بدیهه سازی در سخن و در ممیث، دست این موجودات خدا را رومی کرد که انسان مات و منحیر می‌ماند.

حرکات و نمایش‌های دلخک‌گونه او، هرچند بالودگی همراه بود خصلت طنزی فوق العاده داشت.

او همیشه در صحنه بود، همیشه مشغول هنر نمائی و بازیگری در سن ثانی بود.

سن او پاساز قاباقی و یا سرهنگذر و بازار بود، نمایشنامه‌های او پیش ساخته نبود. قابل بررسی و سانسور و توقیف نبود.

نمایشنامه‌های او موقع اجرای نقش تولد می‌یافتد و تدوین می‌شد. همیشه هیم نیش‌دار و گزنده بسود و همیشه زشتیها و ببعد از آنها را می‌کوبید.

سوژه‌های او همیشه بکر و مردمی بود. و او در نقش یک کمدین، یک طنزپرداز ثانی، سعی می‌کرد غبار اندوه را از دل توده‌تماشاچی پاک کند و آنها را بخنداند و به تفکر و ادارد.

او وظیفه خود را هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. او می‌دانست وظیفه او تنها خنداندن مردم نیست. باید با هنر خود، ریاکاریها و نامردمیها و ستمهای اجتماعی را نیز بازگو باشد.

تل斐ق شوخي و استهزا با مضامین اجتماعی و ناهمواریهای زندگی روزمره مردم، اگر برای دیگر مدعیان عالم هنر و بازیگری، کاری بس مشکل بود، برای حاجی زاده، خیلی سهل و آسان بود.

با اینمه زندگی حاجی زاده در کوره راه افتاده بود. کمتر کسی بهتر و استعداد او ارزش قائل بود.

خوشگذرانهای تبریز - که اغلب بازاری پولدار و یا مالکان

ثروتمند دهات بودند و بنا به عادت روزانه خود، هر شب در میخانه‌ها پلاس بودند – بدشان هم نمی‌آمد در عالم مستن و نشنه میخوارگی، این و آن را دست بیاندازند. بدین جهت از حاجیزاده انتظار داشتند بازده‌له گوئی‌ها و حرف‌های خنده‌دار و اداهات طوار خوشمزه خود، آنها را بخنداند.

در میان آنها بندرت پیدا می‌شد کسی که مختصری در لک و فهم داشته و یا با انصاف ولو طی صفت باشد و پس از شنیدن لطیفه‌های حاجیزاده استکانی عرق تعارف‌ش کند.

حاجیزاده گاه و بیگاه مضمونهای هم خر شماره یک علیه دستگاه حاکم رژیم رضا شاه کوکمی کرد، چندبار هم، به اتهام توهین به مقامات عالیه، به کمیسری ناحیه ارمنستان تبریز، جلب شد.

آخرین بار آن، وقتی بود که حاجیزاده برای خریدن نان، به نانوائی سرگذر رفت، بود. آن روزها، جنگ‌جهانی دوم، تازه شروع شده بود. هیتلر هر روز یکی از کشورهای اروپا را با هجوم برق آسای لشکریان آلمان نازی تسخیر می‌کرد.

با اینکه، هنوز، پایی سر بازان خارجی به ایران فرسیده بود ولی، عوارض جنگ، کم کم داشت اثرات خود را، در داخل مرزهای ایران بروز می‌داد و یکی از آنها کمبود غله و شلوغی در دکان نانوائی‌ها بود. کمبود غله در آذربایجان، علیل دیگری هم داشت.

در تابستان سال ۱۳۱۹، عبدالله مستوفی استاندار آذربایجان، بدون در نظر گرفتن احتیاجات محلی مردم این منطقه، محصول غله آنرا به زور سرنیزه، از قرار خرواری ۱۴۰ ریال از کشاورزان خرید. و تماماً به مرکز حمل نمود و در نتیجه، در زمستان همان سال، آذربایجان گرفتار کمبود غله و آذوقه شد. ناچار غله‌گندیده گرگان را –

که از چند سال قبل مانده بود و تماماً به املاک اختصاصی رضا شاه تعلق داشت - از راه آستارا، به تبریز حمل نمود و از قرار خرواری ۰۰۰ ریال، به خوردم آذربایجان داد که نه فقط نان این غله - که مخلوطی از گندم و جو فاسد وشن و ماسه بود - غیرقابل خوردن بود، بلکه گران و کمیاب هم بود.

معروف است که قسمی از این غله را - که جو فاسد بود - فرمانده ارش از قبول آن امتناع کرده و شرحی به عبدالله مستوفی استاندار آذربایجان نوشته بود که به علت فاسد بودن آن، اسب‌های ارش نمی‌خورند.

مستوفی استاندار آذربایجان، در حضور جمعی، بانهاست بی‌شرمی گفت: «اگر اسب‌های ارش نمی‌خورند اشکالی ندارد، می‌دهم خرهای تبریز بخورند».

با وجود این، حتی این نسان غیرقابل خوردن هم کمیاب بود و جلو در نانوائی شلوغ بود و سر و دست می‌شکستند.

وقتی حاجی‌زاده بهدر نانوائی رسید، مردم از دحام کرده بودند. گرفتن نان کار حضرت فیل بود. ناگهان خوشمزگی حاجی‌زاده گل کرد و با صدای بلند گفت:

- «هیتلر هر روز یک عملکرت را می‌گیرد. اگر رضا شاه هم مردمیدانه؟
بیاد یک نان از این منگکی بگیردا»
و ادامه داد:

- «اگر هم خیلی خیلی مرده؟ بیاد یک لقمه از این نان را بخورد!»
خبر چینها را پورت دادند. حاجی‌زاده دستگیر شد. یکی دور روز در کلانتری ماند. بعد هم التزام داد که در گر از این غلط‌های زیادی نکند!!
با این حال حاجی‌زاده ول کن معامله نبود.

روزی، جلوی یکی از خرهای لاغر و مردنی زانو زد و گردن

تحیف او را بغل کرد و گفت:

ـ «خیلی خیلی معدرت میخواهیم که تا امروز نمی‌دانستیم ما با هم پسر عمو هستیم، والا، در حق شما اینهمه ظلم و اجحاف نمی‌کردیم و سوار تان نمی‌شدیم بارستگین روی کول شمانمی گذاشتیم و سیخون‌نکنان نمی‌زدیم. خیلی ما را بیخشید. ما نمی‌دانستیم. باید از جانب استاندار تشکر کنیم که بالاخره اصل فنسب ما را روشن کردند و ما هم فهمیدیم با هم نسبت پسر عموئی داریم. البته مانندوانستیم تا امروز وظيفة قرابت خود را در حق شما ادا کنیم. حتماً ما را عفو و اغماض خواهید کرد. حالا هم خیلی متاسف هستیم که مجبوریم غذائی را که مال شماست و شما باید بخورید ما می‌خوریم و شما گرسنه مانده‌اید و در نتیجه این چنین لاغر و ضعیف شده‌اید. ما اقعماً از شما پسر عموی عزیز خجالت می‌کشیم... !!»

رضاشاه، نسبت به مردم آذربایجان، بیش از حد کینه‌توز و بد – بین‌سود و همیشه با نظر تحقیر به آنها می‌نگریست. او تبهکارترین و او بشترین و بی‌رحم ترین مأمورین خود را به آذربایجان روانه می‌کرد، تا مردم آزاده و شریف آذربایجان را تحقیر کنند. و تحت فشار و ستم قرار دهند و به شخصیت ملی آنها توهین کنند.

داستان عبدالتمستوفی استاندار آذربایجان، از خاطره‌های مردم آذربایجان، فراموش شدنی نیست.

او با کمال گستاخی به مردم آذربایجان توهین می‌کرد. وقتی او «سرشماری» آذربایجان را «خرشماری» اعلام کرد بلا فاصله حاجی‌زاده گفت: «آن روز جناب استاندار هم در تبریز تشریف داشتند و اتفاقاً، مأمورین سرشماری، کار خود را از کاخ استانداری واژ شمپسون جناب استاندار شروع کردند !!»

به این ترتیب، او، با قلمداد کردن استاندار به عنوان خرشماره بیک

حساب وی را کف دستش گذاشتہ بود.

عبدالله مستوفی، نه فقط هر گونه تئاتر و نمایش به زبان مادری آذربایجانیان را اکیداً قدغن کرده بود بلکه حتی اجازه نمی‌داد روپمه خوانها، در مجالس عزاداری، به زبان آذربایجانی روپمه بخوانند. پیر زنان و پیر مردان هم – که حتی یك کلمه فارسی بلد نبودند - اجازه نداشتند در مراسم ختم و در ماتم عزیزان از دست رفته خود، دردها و مصائب خود را به زبان خودشان بیان کنند.

او با کمال و قاحت، در سخترانی خود، به مردم آذربایجان می‌گفت:

– «شما اولاد داریوش و کامبیز هستید چرا به زبان افراسیاب

و چندگیر حرف می‌زنید؟»

محسنی رئیس فرهنگ وقت در آذربایجان، گفته بود:

سـ «هر کس در مدارس به زبان آذربایجانی حرف بزندافسار الاع

به سرا او بزندید و او را به آخر ر بیندید.»

ذوقی، رئیس فرهنگ – که بعد از محسنی به آذربایجان آمده بود.

صد و دو ق جرمۀ ترکی حرف زدن در دستانها گذاشتہ بود، تا هر کو دک دستانی که به زبان مادری خود صحبت کند، جرمۀ شود.

ستم‌ملی، که بر مردم آذربایجان می‌رفت، همه را رنج می‌داد

و حاجیزاده را بیشتر رنج می‌داد. چون که، تنها عشق او را در زندگی، از او گرفته بود. عشق به تئاتر، تنها عشق او بود. همه چیز او بود. ولی

اجازه نداشت به او نزدیک شود. زندگیش در حسرت صحنۀ و تباھی می‌گذشت.

استبداد و خفغان بیداد می‌کرد. تا اینکه دری به تخته خورد.

بساط زور و قدری رضاخان از هم پاشید و برجیده شد.

جنگ دوم جهانی به وطن ماهم سراپت کرد. حاجیزاده و حاجی-

زاده ها هم نفسی به راحتی کشیدند.

ورود متفقین به ایران منجر به سقوط رژیم دیکتاتوری رضاشاه گردید.

در شهریورماه سال ۱۳۶، رضاشاه از ایران خارج شد و در مهرماه همان سال، در تبریز، جمعیت آذربایجان تشکیل گردید و روزنامه آذربایجان به عنوان ارگان این جمعیت منتشر شد. یکی دو ماه دیگر، آکتورال هنری آذربایجان - که وابسته به جمعیت آذربایجان بود - موجودیت خود را اعلام کرد.

حاجیزاده، از مؤسسان آن بود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

هفته‌ای یکبار، عصر روزهای جمعه، بر نامه نمایش داشتند. حاجیزاده روی سن می‌رفت. با هنر خود تماشچیان را سحر و افسون می‌کرد و با استقبال کرم و پرشور آنها مواجه می‌گشت.

زنده‌گیش از این رو به آن رو شده بود. سراپا شور و شوق و هیجان بود. ولی این شور و شوق، دیری نباید. فشار حکومت مرکزی - که دوباره جان گرفته بود - و نوطه‌های فهیم الملک، استاندار آذربایجان، جانشین خلف مستوفی‌ها باعث شد که جمعیت آذربایجان متلاشی گردد و ارگان آن تعطیل شود و آکتورال آذربایجان هم، دکان پر رونق خود را، در اثر تعقیبهای پلیس، تخته کند.

چهار بازان
ورود سربازان متفقین به ایران، اگرچه منجر به سقوط رژیم دیکتاتوری رضاشاه گردید،

و امکانات لازم را برای تشکیل احزاب و جمعیت‌های منطقی - مثل جمعیت آذربایجان - برای آن عده از آدمهای روشنفکر و اندیشه‌مند و آگاه فراهم ساخت، متقابلاً احساسات ناسیونالیستی توده‌های مردم را نیز بشدت جریحه دار کرد. آنها، از دیدن سربازان خارجی در سرزمین آبا و اجدادی خود، ناراحت و عصیانی بودند.

از طرفی هم، فنودالها و بورژوازی تبریز، از ترس توسعه نفوذ همسایه شمالی - که احتمال از دست رفتن شرکتهای بین‌الملل آنها می‌رفت - به‌این احساسات مردم، دامنه می‌زدند و در نتیجه موج طرفداری از آلمان نازی، در میان طبقات مختلف شهری، بالا می‌گرفت. مخصوصاً با رویه‌ای که رادیوی برلن در بخش فارسی برنامه روزانه خود، در پیش گرفته بود - و ظاهراً از ملت ایران در مقابل هجوم سربازان متفقین به ایران، دل‌سوزانه حمایت می‌کرد - روحیه طرفداری از آلمان را، روز بروز بیشتر می‌کرد.

مردم، که زورشان به نیروهای متفقین نمی‌رسید، منتظر بودند بزودی آلمانی‌ها به ایران بیایند و آنها را بیرون کنند.

حتی، قبلاً از ورود متفقین به ایران، اشمیت‌نامی که تبعه آلمان بود، در خیابان فردوسی، نزدیک بازار، نمایشگاه عکس از پیشرفتهای آلمان دایر کرده بود، تسازه‌ترین خبرهای رادیو برلن را، در مورد پیشرفت سربازان آلمانی در اروپا، در اختیار بازاریان طرفدار آلمان قرار می‌داد.

حاجی‌زاده، یکی از افراد نادری بود که فاشیسم و فاشیست‌های جنایتکار را به باد استوحا می‌گرفت. و اغلب به نمایشگاه اشمیت می‌رفت و سر به سر او می‌گذاشت و بازاریان همچنانکه وی را - که برای کسب خبر به آنجا مراجعه می‌کردند - دست می‌انداخت.

بعد از ورود قشون متفقین، اتباع آلمانی از ایران اخراج شدند. ولی روحیه طرفداری از آلمان، همچنان باقی بود و هر روز بیشتر می‌شد. آن روزها، در تبریز و در سراسر ایران، رادیو خبلی کم در دسترس مردم بود. فقط پولداران و اشراف رادیو داشتند و خبرهای اخبار به‌دهان می‌گشت.

در خیابان ایستگاه راه آهن تبریز، کافه حاج حبیب، مرکز تجمع طرفداران آلمان بود. شب‌ها از شلوغی جای سوزن‌انداختن نبود. وقتی که رادیو برلن برنامه‌فارسی خود را پخش می‌کرد، مشتریان کافه سراپا گوش بودند.

حاج حبیب یک دستگاه رادیوی صبا داشت و خیلی هم با آن می‌نازید. و معتقد بود چون رادیوی صبا ساخت آلمان است هیچ وقت دروغ نمی‌گوید !!

آن‌روزها در تبریز، دونواع رادیو بود. رادیوی صبا، رادیوی آندریا.

غلب بین دارندگان رادیوی صبا و رادیوی آندریا، بگومگو می‌شد و گاه‌آن‌یز کار به زد و خوردمی کشید. هر کدام از طرفین ادعاد اشتبه خبرهای رادیوی آنها صحیح‌تر از خبرهای رادیوی طرف دیگر است. رادیوی صبا هم بزرگتر بود، هم گران‌تر و شیک‌تر.

حاج حبیب، هر روز صبح با آن هیکل چاق و کوتوله در حالی که با تسبیح دانه درشت خود بازی می‌کرد - جلو قهوه‌خانه‌می ایستاد، تا خبرهای شب گذشته را به کسانی - که نتوانسته بودند شخصاً به قهوه‌خانه بیایند و خبرهای رادیو برلن را گوش کنند - برساند.

طرفداران آلمان، هر روز صبح - موقع رفتن به سر کسب و کار خود - راهشان را کج می‌کردند تا از جلوی قهوه‌خانه حاج حبیب عبور کنند و از او خبرهای دست اول بگیرند.

حاج حبیب هم، با حوصله و علاقه عجیبی خبرهای شب گذشته را با آب و تاب تعریف می‌کرد و به آنها شاخ و برك می‌داد. باصطلاح شارژ می‌کرد تا مردم چین را از پیشرفت سر بازان آلمانی راضی و خشنود سازد. خبرهای او همیشه درباره پیروزی آلمانی‌ها بود.

هرگاه، خبری از عقب‌نشینی ویا شکست سربازان آلمانی می‌شنیدزیرسپیلی درمی‌کرد. البته نه باورمی‌کرد و نه به کسی می‌گفت.
این گونه خبرها، از نظر او دروغ ممحض بود.
حاجیزاده هم، اغلب سروقت حاج حبیب می‌رفت تا سرمه
سرش بگذارد.

یک روز صبح، وقتی که حاج حبیب مطابق معمول جلوی قهوه --
خانه‌اش ایستاده بود و خبرهای شب گذشته را به مشتاقان پیروزی آلمانها می‌داد، حاجیزاده سرسید و پرسید:
- حاج آقا، نازه چه خبر؟
حاج حبیب:

- دیروز آلمانها هفت میلیون سرباز روسی را محاصره کرده‌اند.
حاجیزاده:
- من بمیرم حاج حبیب راست می‌گمی؟!
- چون حاجیزاده، شب گذشته رادیو برلن گفت.
- حاج حبیب، فکر نمی‌کنی این خبر عجیب و دور از عقل و منطق باشد؟
- چرا؟

- برای اینکه محاصره کردن هفت میلیون سرباز باید از چهار طرف باشد.

خوب، منظور؟
- منظورم اینست که از هر طرف، حداقل همان مقدار سرباز باید باشند که بتوانند در مقابل سربازان محاصره شده بایستند.

- چی می‌خواهی بگمی حاجیزاده؟
- می‌خواهم بگم برای محاصره هفت میلیون سرباز، حداقل بیست و هشت میلیون سرباز لازم است که از چهار طرف بتوانند

با محاصره شدگان بجنگند و برابری کنند و مگر آلمان بیست و هشت میلیون سرباز دارد؟

حاج حبیب مختصری فکر کرد و گفت:

- فرض کنیم که یک طرف جبهه‌جنگ دریاست.

حاجی زاده با پیشخند جواب داد:

- خیلی خوب، هفت میلیون برای دریاکم می‌کنیم می‌ماند بیست و یک میلیون. مگر آلمان بیست و یک میلیون سرباز دارد؟

حاج حبیب باز هم فکر کرد و گفت:

فرض کنیم یک طرف هم کوههای صعب العبور است.

حاجی زاده باز هم خنده کنان گفت:

- خیلی خوب، هفت میلیون هم برای کوهها کم می‌کنیم می‌ماند چهارده میلیون. مگر آلمان چهارده میلیون سرباز دارد؟

حاج حبیب برای اینکه از دست حاجی زاده خلاص شود گفت:

- ممکنه یک طرف هم رو دخانه‌های بزرگ و پرآب باشد.

حاجی زاده :

- خیلی خوب هفت میلیون هم برای رو دخانه‌های پرآب کم می‌کنیم می‌ماند هفت میلیون. پس فی الواقع هفت میلیون سرباز آلمانی با هفت میلیون سرباز روسی دارند در یک جبهه باهم می‌جنگند؟

حاج حبیب :

- خیلی خوب، این کار چه عیبی دارد؟

حاجی زاده :

- او لا! این دیگر محاصره نشد. ثانیاً مگر ممکنه در یک جبهه هفت میلیون آدم از هر طرف جمیع بشه؟ تمام سربازان آلمان از دو سه میلیون در تمام جبهه‌ها پیشتر نیست.

حاج حبیب، که خیلی کلافه شده بود، با عصبانیت گفت:

- ولم کن حاجیزاده، من چه می دانم هفت میلیونه یا هفت هزاره؟
من که از خودم در نیاوردم رادیو صبا گفته، رادیو صبا هم که دروغ
نمیگه !!

حاجیزاده پوزخندز نان گفت:

- حاج حبیب جان، اگر بعقول تو رادیو صبا دروغ نمیگه. اون
هیتلر و گوبلن فلان فلان شده حتماً دروغ نمیگه.

حاج حبیب که عصبانی شده بود گفت:

- مرد حسابی، چه طور به خودت اجازه میدی به هیتلر بد و بیراه
بگی؟ اون از خود ماهاست. از نژاد آریاست. اصلش هم ایرانیه. خودش
هم اهل کرمانه امکر نمی دانی در زبان آلمانی معنی گرمانیا یعنی
کرمانها؟ تو چقدر خرفتی حاجیزاده؟!

امثال حاج حبیب، آن روزها، در تبریز زیاد بود و یکی از آنها
چوپور حاج عباس بود، که در بازار شیشه گرخانه مغازه بقالی بزرگ
داشت و از طرفداران دو آتشه آلمان و کشته و مرده هیتلر بود. کسی
جرأت نداشت پیش او یک کلمه علیه آلمان حرف بزند والا دلکودنده اش
را خورد می کرد.

هر شب، رادیو برلن، به عمال خود در ایران، دستوراتی بازمزمی داد.
 طرفداران آلمان هم آن را تعبیر و تفسیر می کردند. تا اینکه یک شب،
 دیروقت، درخانه چوپور حاج عباس صدا کرد.

وقتی حاج عباس در خانه اش را باز کرد هشت نفر مرد گردن
کلفت را - در حالی که لباسهایی شبیه اونیفورم نظامیان آلمانی
بن کرده بودند - در مقابل خود دید.

یکی از آنها - بالهجه ای که شبیه خارجیها بود - آهسته پرسید:

- حاج عباس آقا شما هستید؟

- بله، چه فرمایشی داشتید؟

ـ ما هشت نفر چتر باز آلمانی هستیم و همین امشب از طیاره پریده ایم. به ما اطلاع داده اند شما از هواداران ما هستید. آمدہ ایم امشب مهمان شما باشیم. فردا صبح زود، برای انجام مأموریت خود خواهیم رفت.

حاج عباس، با خوشحالی گفت:

ـ خیلی خوش آمدید. صفا آوردید. قدمتان روی چشم بفرمائید.
حاج عباس، آن شب در پذیرائی از چتر بازان آلمانی، سنگ تمام گذاشت.

اما وقتیکه صبح از خواب بیدار شد، دید جاتراست و بچه نیست. هرچه فرش و قالی و اشیاء گران قیمت درخانه داشت چتر بازان با خود برده اند.

این خبر بسرعت در شهر تبریز پیچید، وقتی به گوش حاجی زاده رسید باز هم شیطنتش گل کرد. و به طرف بازار شبشه گرخانه راه افتاد. حاج عباس در مغازه اش مات و مبهوت نشسته بود که حاجی زاده وارد شد و سلام کرد. حاج عباس را به گوشه ای کشید و گفت:
ـ حاج عباس آقا بی خشید من مأموریتی دارم که باید انجام بدهم.
ـ چه مأموریتی؟

ـ تلگرافی برای شما آورده ام که وسیله بیسم از آلمان مخابره شده است.

ـ کو؟

ـ همین آن تقدیم می کنم، ولی خواهش دارم در این باره با کسی حرفی نز نیم. چون خیلی محترمانه است.

ـ مطمئن باشید.

ـ قول می دهید؟

ـ قول شرف می‌دهم.

ـ فقط خودتان بخواهید.

ـ خاطرت جمع باشد.

حاجیزاده تلگراف را که قبلاً روی یک ورقه نوشته بود به دست حاج عباس داد.

حاج عباس تلگراف را باز کرد. چنین خواند:

خاورمیانه، ایران، شهر تبریز، بازار شیشه تگرخانه، دوست عزیزم آقای حاج عباس چوپور، از کاری که دیشب چتر بازان در خانه شما کرده‌اند خیلی خیلی متأسفم. خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. آنها برای انجام مأموریت خود ناچار به این کار بودند و آن چیزها را - که از منزل شما برده‌اند - لازم داشتند تا در مأموریت خود از آنها استفاده کنند. مطمئن باشید بزودی سر بازان ما وارد ایران خواهند شد و سر بازان متفقین را بیرون خواهند کرد و آنچه از منزل شما برده‌اند پس خواهند داد. ما هواداران خود را هرگز فراموش نمی‌کنیم. به امید دیدار، دوست شما آدولف هیتلر!

حاج عباس از خواندن تلگراف ساختگی حاجیزاده خوشحال شد و گفت:

ـ خیلی ممنونم، خواهش می‌کنم به وسیله بی‌سیم، سلام مرا به آدولف هیتلر عزیز برسانید و بگوئید من اصلاً ناراحت نپسم. اگر باز هم کاری از دست من ساخته است بابی سیم اطلاع دهنده در خدمتگذاری حاضرم.

با آنکه خاطر حاج عباس پس از خواندن تلگراف ساختگی حاجیزاده تسکین یافت ولی مردم شوخ تبریز، از آن تاریخ به بعد، دزدان شپرو را «چتر باز» لقب دادند، و بعد خانه‌ای که دزد می‌آمد به کنایه می‌گفتند: «دیشب به خانه فلاانی چتر باز آمده» و با وقتی از یک

دزد سابقه دار می پرسیدند: «چیکاره ای؟». جواب می داد: «چتر بازم!»
 با آمدن متفقین به ایران، مشاغل جدیدی
 پیدا شد. در این میان حاجی زاده نیز مشغولیت
 آدم مهم
 جدیدی دست و پا کرد. مترجم شد.

کاروبار حاجی زاده، خیلی زود رونق گرفت. او در خیابانها
 و بازار تبریز، به همراه سربازان و افسران شوروی، راه می افتاد و حرفهای
 آنها را از زبان روسی، به مردم، به کاسبهای بازار ترجمه می کرد. آنها
 خریدمی کردند. اغلب هم بالطیفه های خود، سربازان و افسران شوروی را
 می خنداند و چند گیلاس و دکای روسي مهمان آنها می شد.

حاجی زاده، با شیرین زبانیها و ادا و اطوار خنده دار خود، در
 مدت کمی توانست، قوه سربازان خارجی را به سوی خود جلب کند.
 آن روزها، علاوه بر سربازان شوروی، تعدادی هم از سربازان
 انگلیسی - که مشکل از سربازان کشورهای مشترک المنافع، مخصوصاً
 اکثر آنها هندی بودند - وارد تبریز شده بودند. ظاهراً آنها کامپونهای
 حامل کمکهای متفقین را به شوروی اسکورت می کردند.

سر بازان هندی نیز متوجه حاجی زاده شده بودند. آنها می دیدند
 هر روز، حاجی زاده، با سربازان شوروی، این طرف و آن طرف می رود،
 می گوید و می خنده. با خود می گفتند: «نکند کاسه ای زیر نیم کاسه باشد». معمولاً در زمان جنگ، آن عدد از سربازان هو سیاز و دلم. که به
 خواه کشورهای ملعوب قدم می گذارند - به خاطر زندگی سربازی و
 دوری از بارودیار، خیلی زود به فکر ارضای غرایز حیوانی خود می افتد.
 روی این اصل، سربازان هندی به تصور اینکه حاجی زاده
 «دلل محبت» است، سعی می کنند هر طوری شده با اوارتیاط برقرا در کنند.
 و دنبال فرصت می گشتنند تا از وجود داو، برای «راهنماei در کارهای
 آنچنانی» استفاده کنند.

به همین منظور، يك روز عصر، در پاساژ قاباقی، عده‌ای از سر بازان هندی به همراه يك افسر انگلیسی، سر راه حاجی زاده سبز می‌شوند. و بدون مقدمه شروع به خوش و بش می‌کنند:

— حاجی!

— بله.

— برم؟

— کجا برم؟

در حالی که با دست به طرف انتهای کوچه ارمنستان — که محله بد نام تبریز در آنجا قرار داشت — اشاره می‌کردند گفتند:

— راست برم.

ابندا حاجی زاده خیال می‌کند که آنها می‌خواهند مشروب مهمانش گفند، و به همراه آنها راه می‌افتد و بمحض اینکه به اولین میخانه می‌رسند حاجی زاده می‌پرسد:

— برم اینجا عرق بخوریم؟

سر بازان هندی می‌گویند:

— نه، راست برم.

دم در میخانه دومی، باز حاجی زاده می‌پرسد:

— برم اینجا عرق بخوریم؟

باز جواب می‌دهند:

— نه، راست برم.

دم در میخانه سوم و چهارم و پنجم نیز همین سؤال و جوابها تکرار می‌شود تا اینکه یکی از آنها به طرف حاجی زاده می‌آید و آهسته در گوشش می‌گوید:

— حاجی بی بی هست؟

نازه حاجیزاده متوجه می‌شود که او را عوضی گرفته‌اند.
غیرت و تعصب حاجیزاده به‌جوش می‌آید درحالی که بادست خرخره
سر باز هندی را گرفته و فشار می‌داد فرباد می‌زند:
— مرتبکه احمق، آمدنت به‌وطن مابس نیست نازه بی‌بی هم
می‌خواهی؟!

افسر انگلیسی دریاچه چشم برهم زدن می‌زند به چاک. بقیه هم فرار
می‌کنند.

حاجیزاده بالطیفه‌های کنایه‌دار خود، همیشه، بورژوازی سالوس
تبریز را تازیانه می‌زد.

آدمهایی مورد تمسخر او بودند که اغلب از بازاریان پولدار و
ریاکار بودند که جز به‌پول به‌هیچ چیز فکر نمی‌کردند. او از این جماعت
نفرت شدیدی داشت. نه اینکه عمومیش نیز — کداریه اورا بالا کشیده بود.
از همین قماش بود؟

بخاطر همین نفرت شدید بود که وقتی پا به میخانه می‌گذاشت
و مستهی کرد سر به‌سر اینگونه بازاریهای به‌ظاهر مقدس ولی سالوس
وعرق خور می‌گذاشت و آنها را مسخره می‌کرد و ریا و تزویر آنها را
به‌رخشان می‌کشید.

در اثر این مسخره کردنها بود که کم کم صاحبان میخانه‌ای
معروف تبریز مثل کافه‌های شفق، امید، مهر و مشگینی و چند کافه دیگر —
بنایه توصیه مشتریان پولدار و دائمی خود، که اغلب بازاری و ملاک
بودند — به حاجیزاده عرق نمی‌فروختند و حتی اورا بعضی‌خانه خود راه
نمی‌دادند. حاج صادق حمله‌دار، حاج تقی نانوا، رحیم‌خان مالک و
چند نفر دیگر از این قبیل آدمهایی برای ممانعت از ورود حاجیزاده
به این میخانه‌ها، بیشتر اصرار و پافشاری می‌کردند.

این کار برای حاجیزاده گران آمد. دنبال فرصتی بود تا تلافی

کند. خوشبختانه این فرصت خوبی زودپیش آمد.
آن روزها، در تبریز، از تاکسی و اتوبوس شهری خبری نبود.
تنها وسیله حمل و نقل مسافران شهری در شگه بود. شبها آخر وقت،
در شگه‌ها، حوالی پاساز، پشت سر هم به نوبت می‌ایستادند و منتظر
مسافران خوشگذران و عرق‌خور می‌شدند که آخر شب، مست و تلو تلو—
کنان بهمنزلشان می‌رفتند. صاحبان در شگه‌ها نیز — که اغلب خودشان هم
لیبی ترمی کردند — تا رسیدن نوبتشان دورهم جمع می‌شدند و سربه سر
این و آن می‌گذاشتند.

اتفاقاً آن شب، حاجی زاده — که مطابق معمول به میخانه‌هار اهش
نداده بودند — به تور آنها خورد. اول با شوخی و مزاح سر به سرش
گذاشتند و بعد این شوخی به دعوا و مرافقه کشید.

در این گیرودار، یکی از فرماندهان نظامی شوروی — که در معیت
چند نفر سرباز مسلح، سواربر اسب، از آن حوالی می‌گذشت — متوجه
شد. راک عده چند نفری ریخته‌اند سر حاجی زاده واذیتش می‌کنند.
دستور داد، سربازان همراه خود، از حاجی زاده رفع مزاحمت
کنند. حاجی زاده هم به زبان روسی، از محبت او، تشکر کرد.

ناگهان، افسر شوروی از اسب پیاده شد، جلوتر آمد.
چند لحظه بدقت حاجی زاده رانگاه کرد بعد با صدای بلند پرسید:
— تو میرزا باقر حاجی زاده هستی؟

حاجی زاده که آن روز کلی عرق‌خورده بود و مست کرده بود
با تعجب پرسید:

— شما کی هستید کاپیتان؟

افسر شوروی جواب داد:

— مرا نمی‌شناسی حاجی زاده؟ من جعفر او ف هستم. استاد
کنسرواتوار تفلیس. چرا خودت را به این روز انداخته‌ای؟ من از روزی
که به ایران آمده‌ام همه جا دنبال تو می‌گشتم. ناسلامتی تو روزی

با استعدادترین شاگرد من بودی.

آن شب، جعفر او ف، حاجیزاده را با خود به هتل جهان نما - که بعضی از افسران شوروی در آنجا اقامت داشتند - بردا و حسابی ازاو پذیرایی کرد و آخر شب، موقع خدا حافظی، یکی از سر بازان را مأمور کرد تا حاجیزاده را به منزلش بر ساند. تامباذا او باش دوباره مرا حمیش شوند. حاجیزاده به همراه سر باز مسلسل به دست شوروی، به جای رفتن به منزل خود، (که فی الواقع منزلی در کار نبود و شبها در قهوه خانه می خواهید) به طرف کافه رستوران شفق راه افتاد.

صاحب کافه رستوران شرق از دیدن حاجیزاده و همراه مسلسل - به دستش، هراسان و دستپاچه شد، با تعظیم و کرنش جلو آمد و گفت:

- بفرمائید جناب حاجیزاده، در خدمتگزاری حاضر.

از آن طرف حاجی صادق حمله دار (که می دانست حاجیزاده از او دلخور است) با احترام از جای خود بلند شد و گفت:

- حاجیزاده جان، بفرمائید سر میز ما، مهمان عزیز تان را هم بیاورید.

حاجی تقی نافوای:

- اجازه بدھید، امشب جناب حاجیزاده مهمان من باشد.

روحیم خان مالک:

- نه، نمیشه آقا، سرور عزیز ما جناب حاجیزاده امشب گیلاس اول را باید سر میز ما بخوره!

صاحب کافه:

- آقایان، من پیشنهاد می کنم حاضرین همه بپاخیزیم گیلاس های خود را، به سلامتی حاجیزاده و مهمان عزیز شان بخوریم . اجازه بدھید من هم برای ایشان کنیاک برویم.

این پیشنهاد، مورد قبول همه واقع شد . گیلاسها پرشدو بالا رفت. آن شب حاجیزاده و مهمانش در کافه شرق حسابی پذیرایی شدند.

بعد از کافه رستوران شفق، نوبت کافه های دیگر بود که حاجیزاده را قبل راه نمی دادند و او دل خونی از آنها داشت.

آن شب برای حاجیزاده و همراه مسلسل به دستش خیلی خوش گذشت. به همین خاطر روابط دوستی بین آنها برقرار شد. این دوستی مدت‌ها ادامه داشت. اکثر شبها این صحنه‌ها تکرار می‌شد. و حاجیزاده در نزد میخانه‌دارها و میخانه‌روها وزن و اعتباری پیدا کرده بود. و غالب پشت سرش در میخانه‌ها می‌گفتند:

— «ما از اول می‌دانستیم حاجیزاده دستش به جائی بنده»

— «خیال کردی بی خود سالها آنجا مانده و در من خوانده؟»

— «این ناکس، از آن دوره دیده هاست.»

— «تا حالا خودش را به موش مردگی زده بود و ما نمی‌دانستیم»

— «حتیاً از اول هم با آنها سروسری داشته.»

— «ظاهرش را نگاه نکنید، آدم خطرناکیه، تا می‌توانید از او

پذیرائی کنید.»

— «خیالتان راحت باشه. ما از اوز رنگتریم به محض اینکه به میخانه می‌آید مجالش نمی‌دهیم عرق کشمش را می‌بندیم به نافش.»

— «غذایش چی می‌شیه؟»

— «غذایش هم همینطور، حسابی کوفت می‌کنه. عینه‌و گاو می‌خورد.»

— «آره، ناکس این روزها رنگ و رویش باز شده.»

— «راست میگی، لب اش هم گل انداخته.»

— «تاوانش را کی میده؟»

— «همانها کمتر گذشته پار و دم حاجیزاده گذاشته بودند و می‌گفتند

اورا به میخانه راه ندهیم. حالا خرچش را پای آنها می‌گذارم. همان چند نفر حاجی پولدار.»

— «خودت هیچ چی نمی‌دهی؟»

— «چرا، یک دونگش را هم من می‌گذارم. آخر باید فکر کار و کاسی خودم هم باشم.»

— «خلاصه، مواظب حاجیزاده باشید، تا روزی که با اسکورت مسلح حرکت می‌کند دست از پاختا نکنید والا با گلوله سربی جوابتان را میده...»

در محله ارمنستان، دور و برپا می‌ماز، ناگهان حاجیزاده آدم مهمی شد و بروبیائی پیدا کرد.

آن عده از میخانه‌داران و پیاله فروشان کم مایه و از کارافتاده‌که تا امروز هر چه درآمد داشتند صرف باج سبیل دادن به او باش چاقو کشن و یا حق حساب دادن به کلانتری وغیره کرده بودند - برای خود حامی جدیدی پیدا کردند. که اغلب با اسکورت مسلح حرکت می‌کرد و با آنها خوش و بش می‌کرد و درد آنها را خوب می‌فهمید.

آنها سعی داشتند خود را به حاجیزاده نزدیک کنند تا بلکه از شر جا هله‌ای که عرق مفت می‌خوردند، خلاص شوند.

آوانس ارمنی پیر - که عمری تلکه داده بود - یکی از همین پیاله فروشان کم‌ضراعت بود.

یک روز حاجیزاده را به اصرار به میخانه‌اش دعوت کرد. بس از اینکه پذیرائی جانانه‌ای از او نمود، گفت:

— حاجیزاده، من می‌دانم تو آدم روراست هستی و شیله پیله نداری. من هم پیر شده‌ام. آفتاب عمرم لب بامه. اولادی هم ندارم کم‌در این سن و سال کمک کند. خودم هستم وزنم. خسته شده‌ام. خیال‌دارم آخر عمری یک بار به شهر ایروان بروم و از قوم و خویشان قدیمی خود

دیدار کنم. اگر می خواهی کلید میخانه ام را می خواهم بتوبدهم، تا در غیاب من بسته نماند و چند نفری که مشتری دارم پراکنده نشوند. اگر نخواستی، می توانی درش را بیندی. فقط مواظب باش که سرقفلی ام لوطنی خور نشود. چون مالک این میخانه، آدم حرامزاده و طمعکاری است. پارها از من خواسته تا آن را تخلیه کنم. می ترسم در غیاب من آت و اشغالم را بیرون بریزه. یک خواهش دیگر هم دارم و آن اینست که مواظب این وینرین بزرگ شیشه‌ای باشی. چون مال صاحب ملک است او از من سند محضری گرفته که اگر بلاحتی به سر این وینرین عتبه بیاد و خدای نکرده، روزی، شیشه آینه آن - که شیشه معمولی نیست - بشکند، حق خواهد داشت جل و پلاس مرا بیرون بریزد.

حاجیزاده قبول کرد. چند روز بعد آوانس ارمنی کلید میخانه اش را به او سپرد و به ایروان رفت.

راه اندازی میخانه، احتیاج به پول و سرمایه مختصری داشت که حاجیزاده فاقد آن بود. کسی هم نبود سرمایه‌ای در اختیارش بگذارد. این در و آن در زد تا نو انت شریکی به نام نصرالله - که مختصری پول و پله داشت - برای خود دست و پا کند. منتها شریکش هم مثل خودش عرق خور و بدیبار بود.

رستوران حاجیزاده با چند بطرود کا و تهیه مختصر غذای ساده، مثل آش ولوبیا و بورش و راگو راه افتاد.

صبح اول وقت دونفری پشت پیشخوان میخانه ایستادند. منتظر مشتری شدند ولی از مشتری خبری نشد. نصرالله، در اولین بطری را باز کرد. حاجیزاده اعتراض کنان گفت:

- ناکس، صبر کن یه دشتی بکنیم بعد کوفت کن.
نصرالله، در حالی که گیلاسهای عرق را پرمی کرد، چشمکی زد

و گفت:

- نگران نباش. کاری نمی‌کنم که ضرر بکنیم . من راهش را ببلدم .

وقتی که اولین گیلاسها را دونفری بالا آنداختند، نصرالدین حالی که با لبخند شیطنت آمیز، حاجیزاده رازیر چشمی نگاه می‌کرد، گیلاسها را پر از آب نمود و دوباره داخل بطری ریخت و سربطری را محکم بست و نشست.

باز هم، ساعتی منتظر مشتری شدند. ولی کسی سروقت آنها نیامد. ناچار دومین سری گیلاسها پر و خالی شد و سومی و چهارمی هم همینطور. بطری‌های عرق ظاهراً چیزی کم و کسر نداشتند. منتها به جای عرق با آب پرشده بودند.

در اولین روز کاسبی - حوالی عصر - اولین مشتری که به سراغ آنها آمد قاسم آقا - دوست دیرین حاجیزاده - بود.

او شنیده بود حاجیزاده میخانه دار شده، آمده بود تا گیلاسی بالا بیندازد و ساعتی با شوخی‌های حاجیزاده خوش باشد.

اما، وقتی که اولین گیلاس را سر کشید، لحظه‌ای در نگشید. با خود اندیشید: «نکنند حاجیزاده خیال شوختی دارد و به جای عرق آب به او داده است؟» ولی، وقتی نگاهش متوجه حاجیزاده و شریکش نصرالله شد - که زیر چشمی اورا می‌پایند - قضیه را فهمید اما به روی خود نیاورد و اغماس کرد. دست توی چیش برد. اسکناسی در آورد و گفت:

- نصرالله بیا از این مغازه بغلی یک بطری عرق کشمش ۵۵ و اسه من بخر. این ودکای شما به مزاج من سازگار نیست.

عرق خورهای حرفه‌ای - حوالی عصر - مطابق معمول در محله ارمنستان پشت پاساز راه افتادند و چند نفر از آنها هم گذارشان

به میخانه حاجی زاده افتاد. کاظم شکم پاره جا هل و چاقو کش معروف تبریز هم، با آنها بود. منتها آنها لو طی گری و مردانگی قاسم آفارا نداشتند. بمحض اینکه گیلاسی بالا انداختند داد و هوارشان به آسمان رفت.

کاظم شکم پاره داد زد:

- مرتیکه، بجای عرق آب می فروشی؟

جا هل دومی:

- نالوطی، خجالت بکش! روز اول کاسبی تقلب می کنی؟

جا هل سومی:

- این حاجی زاده آدم درستیه. هر چه هست زیر سر نصرالله است.

جا هل چهارمی:

- باید به اینها فهماند تمیشه به عرق خور جماعت ناروزد.

ناگهان بطری درهوا چرخید. شبشه بزرگ ویترین عتبه خردو

خواکشید!!

قشرقی برپا شده بود. از دحام جمعیت هر لحظه پیشتر می شد، کامبهای محل کر کره خود را پائین کشیدند. سرو صورت نصرالله خونین و مالین شده بود. میزو صندلی هاشکسته بود. حاجی زاده هم در رفت بود.

بالاخره با دخالت پلیس، خانه پایان یافت. حاجی زاده و شریکش به کلانتری جلب شدند و تعهد دادند که دیگر آب داخل بطریها نکنند!!

فردا، با هزار زحمت، میزو صندلیهای شکسته تعمیر و چیده شد، دو شریک خمار پشت پیشخوان میخانه، مشغول دهن دره و خمیازه بودند، ولی جرأت نزدیک شدن به بطریهايی - که امروز خربده بودند - نداشتند.

بالاخره، تا خلبر بیشتر نتوانستند طاقت بیاورند. منتها این دفعه تصمیم گرفتند از مایه بخورند و با آب سرو کار نداشته باشند.

خبر میخانه دار شدن حاجی زاده در شهر پیچیده بود. میخواره هائی

که حاجیزاده را می‌شناختند. حوالی عصر به هوای می‌زدن و شنیدن شوخیهای حاجیزاده به صراغش آمدند.

میخانه از مشتری پرشده بود. درین مشتریان، چند نفر از نظامیان ارتش شوروی هم دیده می‌شدند که قبل با حاجیزاده آشنا شده بودند. چند نفر سرباز هندی نیز مشغول عرق خوری بودند.

کله‌ها گرم شد. بدستیها کم کم شروع شد. بگو مگوها به جار و جنجال تبدیل گشت.

در این میان، بین نظامیان شوروی و سربازان هندی، کار به مجادله کشید.

حاجیزاده هاج واج مانده بود. قبل از همه، هر طوری بود سربازان هندی را به بیرون از میخانه راهنمایی کرد و فرارشان داد. ولی نظامیان شوروی ول کن معامله نبودند. مخصوصاً یکی از آنها هفت تیر بدست دنبال مدعی هندی می‌گشت.

حاجیزاده از همراهان او درخواست کرد که رفیق خود را آرام کنند ولی آنها در جوابش گفتند:
- کاری از دست ما ساخته نیست او «نرو» شده تا خونی نریزه آرام نمیشه

(توضیح: «نرو» به کسره «ن» و سکون «ر» و «و» کلمه‌ایست از ریشه لاتین، و در زبانهای اروپائی به معنی عصب است و در زبان روسی و ترکی اصطلاحاً به آدم خبلی عصبانی و خشمگین می‌گویند که خون جلوی چشمانش را گرفته باشد.)

حاجیزاده:

- حالا که سربازان هندی در رفته‌اند خون کی را میخواهند؟
- فرقی نمی‌کند. هر کی میخواهد باشه، یک آدم، یک سگ، یک گوسفند، یک گربه، والا آرام بشو نیست.

حاجیزاده با صدای بلند داد زد:

- نصرالله بدو بیا، مثل اینکه جنگ بین‌المللی سوم از میخانه ما

شروع میشه

نصرالله :

- چی کار کنم حاجیزاده!

- بدو یك سگ، یك گربه، هر طوری شده پیدا کن بیار.

- از کجا پیدا کنم؟

- برو از چلو کبابی آسایش یك گربه قرض بگیر!!

نصرالله رفت و با یك گربه برگشت.

چند دقیقه بعد، با شلیک چند گلوله، جناب «نرسو» آرام شد.

منتها از دحام جمعیت - مخصوصاً بعد از شلیک گلوله‌ها - از حد گذشت.

ترس و وحشت همه جا را فراگرفت.

بازهم کر کره مغازه‌های دور و برقائین کشیده شد.

اصناف محل، دسته جمعی به کلانتری رفته و شکایت کردند:

- «از روزی که حاجیزاده صاحب میخانه شده کار و کاسبی ما تعطیل گردیده است».

بازهم حاجیزاده و شریکش نصرالله، به کلانتری جلب شدند.

فردا پرونده آنها به دادگاه صنفی احاله شد و دادگاه رأی داد:

که حاجیزاده و نصرالله صلاحیت کسب و کار ندارند.

دادگاه دستور تعطیل میخانه را صادر کرد. باین ترتیب کاسبی

حاجیزاده هم چند روز بیشتر دوام نیاورد.

دوباره بیکاری و بی‌بولی به سراغش آمد.

هوای شهر تبریز سرد و بخندان بود.

حاجیزاده در اثر نداشتن خانه و کاشانه، بیکاری

و بی‌بولی و نرسیدن غذای کافی به بدنش، در مقابل سرما کم طاقت شده بود.

داماد سرخانه

در چنین روزهای سرد و بخندان، معمولاً در پستوی قهوه خانمهای اغلب بساط منقل و دود ودم دایر بود - می نولید و با ترباکی ها محشور می شد .

در یکی از این روزهای سرد و یخبندان به اتفاق چند نفر از این آدمها نشسته بود و صحبت‌ها گل انداخته بودند:

- حاجی زاده تو چرا به این کار کشانده شدی؟

- حسن خان چی بگم؟ کس و کاری نداشت. عمومی بی انصاف هم
هر چی داشتم بالا کشیده. کار من تاثر هه. در این رشته درس خوانده ام.
لیسانس دارم. اما باید بگذارم در کوزه آبش را بخورم. نان و آبی
از آن در نمی آید. بیکار و بیلان شدم. برای اینکه خودم را سرگرم و
بدبختیهايم را فراموش کنم به الکل و تریاک پناه آورده ام.

حسن خان:

— راستی ہیچ کس و کارنداری؟

- نه بخدا، خودم هستم و خودم. دلم برای بک زندگی ساده و
بک جای گرم و نرم لک زده.

- اگر بخواهی می توانی داشته باشی.

۔ البتہ کہ می خواہم۔

- من می توانم کمکت کنم.

- چہ جو ری؟

حسن خان به پیر مردی - که لباس پاسبانی به تن داشت و در کنار منقل پهلو دستی آنها و افور دود می کرد. اشاره کرد و گفت:

- دلت می خواهد دختر احمدخان و کیا باشی، را بیرای تو بگیرم؟

- مگر دختردار؟

- آره. یک دختر خوشگل و تپل میل.

دخته

- البته که دختره، باکره است.
- راضی میشه من دامادش باشم؟
- توچی کارداری؟ من درستش می‌کنم، میری داماد سرخانه میشه.
مگر دنبال یك جای گرم و نرم نیستی؟
- چرا؟ ولی می‌ترسم راضی نشه.
- توکاری نداشته باش، اون بامن، خیالت تخت باشه.
- خداسایه شما را از سرماکم نکنه. اساساً ما آدمدست و پاچلفتی هستیم. مگر یکی مثل شما پیدا بشه، دستی بالاکنه، سروسامان بگیریم.
- حاجی زاده جان، اگر جدامی خواهی؟ بگو تامن بروم دنبال این کار.
- مگر با هم شوخی داریم؟ حتماً که می‌خواهم.
- قول می‌دهی بعداً زیرش نزنی؟
- اختیار دارید حسن خان.
- خوبی خوب، من فرداصحبت می‌کنم نتیجه را بعد ابرایت بیگم.
- خدا عوضتون بدهد حسن خان.
- این حرفها چیه؟ وظیفه ما خدمت کردن به مردم است.
- امیدوارم از جوانیت خیربینی حسن خان.
- فردا حسن خان، وقتی کهوارد پستوی قهوه خانه شد با خوشحالی گفت:
- حاجی زاده، مژده بدده که درستش کردم.
- چه طوری؟ مگر ممکنه؟ هنوز دختره مرا ندیده.
- توچی کارداری؟ بالاخره می‌بینه.
- کی؟
- همین امروز عصر.

- کجا؟

- خانه آنها.

عصر آنروز حاجیزاده - در حالی که سروصورت خود را صفا داده بود - به اتفاق حسن خان به منزل احمد خان و کیل باشی رفتند. لحظه‌ای بعد احمد خان و کیل باشی، با خوشروئی از آنها استقبال کرد.

دختر و کیل باشی - در حالی که چادر گلداری به سر ش انداخته بود - با سینی چائی وارد شد. سلام کرد و نشست.

ظاهراً هیکلش بدک نبود. ولی شکمش کمی گشته بود. پدر دختر متوجه نگاه استفهم آمیز حاجیزاده شدو گفت:

طفلکی دخترم مختصری نفع شکم داره! مهم نیست.

او راست می گفت . برای حاجیزاده این جور چیزها چندان مهم نبود. آنچه مهم بود، داشتن یک سرپناه، یک زندگی ساده ، یک جای گرم و نرم بود که مدت‌ها آرزویی کرد و در بدر به دنبالش بود و بالاخره هم پیدا کرده بود.

کار بله برون، خیلی زود سروصورت گرفت.

دو روز بعد، حوالی عصر بود که حاجیزاده به اتفاق احمد خان و کیل باشی و دخترش از پله‌های محضر ازدواج بالا می رفند و حسن هم خان به عنوان شاهد عقد دنبال آنها بود.

آن شب، حاجیزاده به عنوان داماد سرخانه، وارد منزل آنها شد. خوشحال بود که بالاخره سروسامانی پیدا کرده و صاحب زن و زندگی شده است . ولی این خوشحالی او زیاد طول نکشید . زیرا اصرار زیاده از حدد دختر و کیل باشی برای پائین کشیدن فتبله چرا غنثی، و حتی خاموش کردن آن در شب اول زفاف، سوء ظن حاجیزاده را برانگیخت.

فردا صبح فهمید که چه کلاه‌گشادی به سرش رفته است! اما به روی خود نیاورد و به حافظ حفظ آبروی دختر پدرش چیزی در این باره نگفت.

با این حال، این موضوع برای او عقده شده بود. ناراحتی او بیشتر از این لحاظ بود که چرا اورا برای این کار انتخاب کرده‌اند. مخصوصاً اصرار پیش از حد حسن‌خان - که پسریک مالک گردن کلفت بود - حاجی‌زاده را به‌این فکر انداخت که نکند این دسته‌گل را خود حسن‌خان به‌آب داده‌است و بعداً اورا وسیله‌ای برای سربوش‌گذاشتن به‌آن کار کثیف انتخاب کرده است.

قبل‌اهم شنبده بود حسن‌خان هم منقل و کیل‌باشی بود و به‌خانه آنها رفت و آمد می‌کرده. ولابد سروسری هم با دخترش داشته‌است. حاجی‌زاده، احساس می‌کرد به‌تله افتداده است و عجال‌الاً راه گریزی ندارد و در فکر چاره بود. به قول خود، آنچه بیشتر اوراناراحت می‌کرد مسئله پائین کشیدن فتیله چراغ نفی و خاموش کردن آن هر شب بطور متواتی بود و اصراری که دخترو کیل‌باشی در این کار داشت شک و تردید اورا دوچندان می‌کرد.

کم کم برایش مسلم شده بود از وجود او برای جلوگیری از رسایی دخترو پدرش و ماستمالی کردن کثافتکاری حسن‌خان استفاده شده‌است. مخصوصاً که شکم دخترو کیل‌باشی هر روز بالا و بالاتر می‌آمد. چیزی وجود حاجی‌زاده را مثل خوره‌می خورد و ناراحت‌ش می‌کرد. و حتی آن جای گرم و نرم نیز نمی‌توانست جلوی این ناراحتی را بگیرد. شروع کرد به‌نق زدن و بدرفتاری کردن. آخر الامر، روزی قهر کرد دورفت دوباره در قهوه‌خانه خوااید. اگرچه قهوه‌خانه مثل منزل و کیل‌باشی، گرم و نرم نبود ولی هرچه بود، خیالش راحت بود. نزدیک دوهفته بود که از خانه و کیل‌باشی قهر کرده بود و به‌آنجا

نمی‌رفت و دوماه و ده روز نیز، از تاریخ ازدواج و عروسی آنها گذشته بود که پلک روز صبح، اول وقت – که در قهوه‌خانه نشسته بود – ناگهان و کیل باشی وارد شد و باقیافه خوشحال گفت:

– حاجیزاده مژده بده صاحب پلک پسر همامانی شدی!!

بعد اضافه کرد:

– من می‌روم به کلانتری سری بزم و برگردم برویم پیش عیالت طفایکی دخترم منتظر پدر بچه‌اش است! احمدخان و کیل باشی رفت. حاجیزاده هاج و واچ مانده بود. حالا می‌فهمید که قضیه از چه قراره است؟ ساعتی همین طور نشست و فکر کرد. ناگهان سروکله حسن خان هم پیدا شد. لبخند مرموزی بر لب داشت. آمد کنار حاجیزاده نشست و گفت:

– شنیده‌ام خبرهای خوشی بہت رسیده؟

حاجیزاده:

– تو از کجا می‌دانی بلا؟

– این جور خبرها زود بعما می‌رسد.

– حالا که می‌دانی پس پاشو بربم.

– کجا بربم؟

– همین نزدیکیها

وقتی به در کلانتری رسیدند، حاجیزاده از نگهبان کشیک دم در کلانتری خواهش کرد احمدخان و کیل باشی را صدا کند.

نگهبان دم در داد زد:

– به احمدخان و کیل باشی بگویید داماد مثل شاخ شمشادت آمده، کارت داره!

حاجیزاده برگشت از مغازه قصابی نزدیک کلانتری، چارپایه‌ای

گرفت و آورد گذاشت سرگذر نزدیک کلانتری.
در این موقع احمدخان و کیل باشی و حسن خان نزدیک شدند.

حاجیزاده بمروری چارپایه رفت و با صدای بلند گفت:

– آهای مردم بباید اینجا !

حسن خان با دستپاچگی پرسید:

– حاجیزاده می خواهی چی کار کنی ؟

– می خواهم به مردم بگویم که درخانه و کیل باشی معجزه شده.
می خواهم بگویم من دوماه و ده روزه که زن گرفته ام و امروز صاحب
یک پسر شده ام.

– باشه این که چیزی نیست.

– چطور چیزی نیست ؟، پس این بچه از کجا آمده ؟

– حتماً از سکوی حمام فایده ا!

– فلاں فلاں شده، مگر ... آهن رباست !!

– بیاپائین بی آبروئی نکن،

– من این حرفها سرم نمیشه، باید از مهرش بگذره طلاق بگیره
یا داد می زنم.

– حاجیزاده بگذار برای بعد، سرفراست صحبت می کنیم.

– نه نمیشه، آهای مردم بباید اینجا ... درخانه و کیل باشی

معجزه شده ...

– بیاپائین لامصب ! خیلی خوب می رویم محضر.

چند روز بعد، حاجیزاده با اتفاق احمدخان و کیل باشی و دخترش از
پلهای محضر پائین می آمدند. شاهد طلاق – حسن خان – هم دنبال آنها
بود. کار طلاق تمام شده بود، و حاجیزاده با خود عهد بسته بود که دیگر
آرزوی جای گرم و نرم نکند. و بهمان پستوی قهوه خانه بسازد.

آشپز ارباب
ساختن با پستوی قهوه خانه، برای
حاجیزاده کاری آسان بود. ولی با بی پولی
نمی شد ساخت.

زمستان بود. هوای تبریز سرد بود. مردم کمتر به کوچه و خیابان می آمدند. تازه دل و دماغ شنیدن طنزهای او را نداشتند. کارو بار حاجیزاده این روزها، زیاد رونق نداشت.

حاج میرحسین، یکی از دوستان حاجیزاده، مباشر ده «مزرع» شده بود.

ده «مزرع» یا «مزرعه» در حدود شش فرسخ با تبریز فاصله داشت. واژه محل قره داغ بود و از املالک هشتگردی مالک معروف تبریز بود. به پیشنهاد حاج میرحسین، حاجیزاده به عنوان آشپز، در ده مزرع مشغول کار شد و یکی از شرائط استخدامش این بود که بساط دود و دم و مشروبش هم باید فراهم باشد.

چندماه آنجا کار کرد و از نزدیک شاهد جان کنند دهقانان بود که در سرما و بختدان کار می کنند و زحمت می کشند، ولی حاصل زحمت آنها بدعاوین مختلف به جیب ارباب می رود.

بهار بود. کوه و دشت پرازگل و گبه و زیبائی و خرمی شده بود. دوستان حاجیزاده فیلشان یاد هندوستان کرده بود. تصمیم گرفته بودند دسته جمعی به سراغش بروند. و چند روزی مهمانش باشند. مخصوصاً که با حاج میرحسین نیز دوست بودند.

قاسم آقا - دوست دیرین حاجیزاده - با برادرش مشدی محمد آقا، همچنین محمود استالین و رضاخان و نوکام، چند نفری بطور دسته جمعی به ده «مزرع» رفتهند. چند روز آنجا ماندگار شدند. حاجیزاده هم آشپزی می کرد. خوشمزگی می کرد. آنها سر به سرش می گذاشتند. می خندیدند.

یکی دو روز، به آنها خیلی خوش گذشت. تا اینکه خبر آوردند:
 ارباب برای سرکشی آمده است.

بساط خوشگذرانی و عرق خوری فوراً برچیده شد.

مباشر ارباب به حاجیزاده سفارش کرد که مبادا لب به مشروب
 بزند و ادامه داد:

- ارباب آدم مندین و سخت گیری است. او از عرق خوری
 ولودگی بیزار است.

مباشر راست می گفت. ارباب از آن آدمهای مکار و مقدس مأب بود
 که در ظاهر بلکبار هم نماز و روزه اش ترک نمی شد، ولی در عمل
 هر چه زور داشت دهقانان رامی دوشید و غارت می کرد. کما اینکه آن روز
 به محض ورود به ده، دستور داد چند نفر را به عنایین مختلف ملاقات زدند
 و جریمه وزندانی کردند.

اوایل شب بود. در عمارت اربابی، ریش سفیدان ده و بزرگتر
 خانواده های ساکنین آبادی و دوستان حاجیزاده دور تادور نشته
 بودند. توکران ارباب هم دست به مینه ایستاده بودند.

حاجیزاده هم در پائین مجلس نشسته بود. ظاهرش نشان می داد
 علی رغم توصیه و تأکید مباشر ارباب، چند گیلاس پر بالا اند اخته است.
 بوی الکل در فضای اطاق پیچیده بود. ارباب هم ملتفت قضیه
 شده بود. ولی به روی مبارک خسود نمی آورد. برای اینکه نشان دهد
 آدمی مقدس و دیندار است واز عرق و عرق خورها تاچه حد متنفر و
 بیزار است شروع کرد به سخن رانی درباره مضرات مشروبات الکلی
 و بدگونی کردن درباره کسانی که عرق می خورند و گناه می کنند.

حاضرین همه سراپا گوش بودند. فقط ارباب بود که حرف می زد.
 او هم از مقدمه چیزی و بیان شرح تفصیلات، چیزی گفت:

– چندروز پیش، من حالم خوب نبود، رفته بودم پیش دکتر آنوش ارمنی، او را معاینه کرد و گفت: «توضیع هستی باید خودت را تقویت کنی» و اضافه کرد: «به نظر من بهتر است روزی دو سه گیلاس شراب کهنه بخوری» در جوابش گفت:

«آقای دکتر من هر گز حاضر نیستم به خاطر اینکه دو سه روز دیر تو بمیرم شراب بخورم» دکتر پرسید: «برای چی؟» گفت: «برای اینکه اگر شراب بخورم باید بکراست بروم جهنم»

ناگهان حاجیزاده از پائین مجلس با صدای بلند گفت:

– فرقی نمی کنندار باب! اگر شراب نخوریدم، دو سه روز زودتر بکراست می روید جهنم.

ارباب با زرنگی خاصی چنین و آمود کرد که حرف حاجیزاده را نشنیده است و برای اینکه جو مجلس عوض نشود واژ تبا و تاب نیفتند و فاصله ارباب و رعیتی خود را با حاضرین و مهمانان حفظ کنند چنین صلاح دید که به سخنرانی خود خاتمه دهد. بنابراین بلند شد و گفت:

– من باید قبل از شام نماز بخوانم.

بلافاصله، نوکرهای باشتاب، سجاده ارباب را وسط اطاق پهن کردند. ارباب به نماز ایستاد.

سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. فقط ارباب بود که با صدای بلند نماز می خواند و بعضی از کلمات نماز را با آهنگ مخصوص «کش» می داد.

حاجیزاده در مقابل این همه ربا و تزویر و تظاهر ارباب، طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:

– ارباب! هر چه قدر نماز را بلند بلند می خوانی بخوان. هر چقدر کلمات نماز را کش میدی بده. فرقی به حالت ندارد. در آن دنیا، در اعماق جهنم، درست در وسط چاهویل، یک عمارت نوساز و چند طبقه

اربابی، آن هم سه نیش، برایت رزرو شده است و مالک جهنم، بابی صبری منتظر تشریف فرمائی شماست تا تقاض این دهقانان مظلوم و ستم کشیده را از گردهات بکشد.

ارباب نماز خود راقطع کرد. درحالی که سراپایش از خشم و غصب می‌لرزید، فریاد زد:

— بگیرید این پدرسون خته بیدین را... بکشید این کافر عرق خور را...
بکشیدش. خونبهایش را من خواهم داد!

نوکران ارباب مثل گرازهای وحشی به طرف حاجی زاده هجوم آوردند. ولی قاسم آقا و همراهانش میانجی شدند. قول دادند شبانه حاجی زاده را ازده بیرون بیندازنند.

آن شب حاجی زاده، دور از چشم ارباب و نوکرانش، در کاهدانی زیر پلهای عمارت اربابی صحیح کرد و هنوز سپیده ندمیده بود که سوار بر اسب قاسم آقا کردند و روانه شهر نمودند.
شغل آشپزی او هم در اینجا به پایان رسید.

آن روزها، در ایران — مخصوصاً در قدرت عشق به هنر آذربایجان — حرکات سیاسی به اشکال گوناگون تئاتر به چشم می‌خورد. آزادیخواهانی که از بنده دیکتاتوری رضاشاه جان سالم بدربرده بودند بعداز دوره خफقان بیست ساله، برای مشکل کردن مردم و تأسیس احزاب و جمعیت‌ها در تلاش و فعالیت بودند.

توده‌ها از خواب گران بیست ساله ظلم و استبداد رضاخانی، بیدار شده و به سوی مبارزات اجتماعی و سیاسی کشانده می‌شدند.
با وجود اینکه رژیم استبداد رضاخانی از هم پاشیده شده بود، ولی استخوان‌بندی رژیم هنوز دست‌نخورده باقی بود. دربار، ارتش، سیاستمداران آنچنانی، کلان سرمایه‌داران، خانه‌ها و زمین‌داران بزرگ،

عوامل متشکله رژیم بودند و ظاهرآ بهناظر اینکه هوای پس بود در لام خود خزیده بودند. ولی بمحض اینکه مختصری سروصدای خوابید، دوباره جان گرفتند و فعالیتهای سیاسی خود را به عنایین آزادیخواهی و دموکرات منشی آغاز کردند.

استعمار انگلستان - که در دوره رضا شاه حاکم بلامنازع بود - مهره های سیاسی جور و اجور داشت و از هر کدام آنها به نوعی و در جائی استفاده می کرد. یک روز سید ضیاء الدین ها را با کلاه پوستی و سلام و صلوات به ایران می آورد و بیک روز هم قوام السلطنه ها، صدر - الاشراف ها و حکیمی ها را در قیافه آزادیخواهی وارد صحنه می کرد. و بین آنها جنگ کری زد که راه می انداد خت تا خلق الله را با این بازیهای سیاسی سرگرم کنند.

از جمعیتهایی که در تبریز تشکیل شد، قبل از همه، جمعیت آذر - بایجان و بعد جمعیت خدفانیسم بود. و در فروردین سال ۱۳۲۱ نیز، کمیته ایالتی حزب توده ایران در تبریز ، شروع به فعالیت سیاسی کرد. و مردم زحمتکش و مستمدیده آذربایجان، بخصوص کارگران و دهقانان و روشنفکران را به سوی خود جلب کرد.

حاجیزاده نیز، از اولین کسانی بود که در حزب توده ایران اسم نوشت.

فهیم الملک استاندار آذربایجان، برای ایجاد دودستگی و تفرقه در بین کارگران، اتحادیه های قلابی راه انداد خت و عناصری که ظاهرآ ماسک طرفداری از کارگران زده بودند - مثل خلیل انقلاب و یوسف افتخاری و از این قبیل آدمها - به میدان آمدند ولی کارشان نکرفت.

فهیمی برای اینکه جنبش های دهقانی را خفه کند افرادی مثل جمشید خان اسفندیاری (مباشر املاک پناهی ها) را مسلح کرد تا بادوست نفر سوار تفنگدار به دهات حمله کنند و کسانی را که عضو حزب توده ایران

می شدند و یا در حرکات انقلابی شرکت می کردند با ضرب و جرح و غارت اموالشان مرعوب گشته.

با این همه، در گوش و کنار آذربایجان، مردم عصبانی از ستم ملی، توده های بهسته آمده از دست خانها و ماموران رژیم، دست به طغیان می زدند. موج های کوتاه و بلند از عصیان مردم و حرکات انقلابی آنها، در گوش و کنار به چشم می خورد.

تا اینکه در شهر یور ماه ۱۳۲۴ فرقه دموکرات آذربایجان تشکیل شد و کمیته ایالتی حزب توده نیز به آن پیوست. اعضای حزب توده نیز در فرقه دموکرات اسم نویسی کردند. حاجیزاده هم همینطور.. عناصری که فرقه دموکرات را تشکیل داده بودند مشکل از طبقات مختلف اجتماع با منافع طبقاتی متضاد بودند. کارگر، دهقان، پیشهور، تاجر، کارخانه دار، مالک و روشنفکر ...!

برای عضویت در فرقه دموکرات، هیچ گونه محدودیتی در کار نبود. و تنها شرط ورود به آن، قبول مرآمنامه فرقه بود.

در این مورد پیشهوری می گفت: «فرقه مافرقه ایست ملی. لذابدون در نظر گرفتن طبقات، عموم مردم را بهزیر پرچم خود فرا می خواند. راهها درست و روشن است. مادر فکر مبارزه طبقاتی نیستیم. فرقه مابتمام معنی فرقه ایست ملی...»

این مسئله یکی از نقاط ضعف نهضت بود که در آن کمیت اعضا بر کیفیت آن ترجیح داده می شد.

به فاصله سه ماه بعد از تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان، با استفاده از ضعف حکومت مرکزی و حضور نیروهای شوروی در آذربایجان، حکومت ملی به رهبری فرقه دموکرات، قدرت را در آذربایجان به دست گرفت. در مدت کوتاهی به موقعینهای چشمگیر نائل آمد.

فودالها و بعضی از مالکین متوسط - که عمری خوند هفانان را مکیده بودند - فرار را برقرار ترجیح دادند. بعضی از کلان سرمایه - داران هم، پولهای خود را برداشتند و به تهران کوچ کردند. و آنجا را مرکز فعالیت تجاری خود قرار دادند.

امنیت بسیار سایقه‌ای در آذربایجان بسر قرار شد. قیمت ارزاق عمومی تنزل یافت - دزدی، باج بگیری، فحشا از شهرهای آذربایجان رخت بربست. چاقوکشها و روپیه‌ها هم به تهران فرار کردند.

اصلاحات شهری نظیر تأسیس خطوط اتوبوسرانی و اسفالت خیابانها برای اولین بار در تبریز شروع گردید.

دانشگاه تبریز و رادیوی تبریز تأسیس شد. کارخانجات جدید به کار آمدند. در مدارس بچه‌های بیرون از آذربایجانی شروع به تحصیل کردند. و تئاتر دولتی آذربایجان نیز شروع به کار کرد.

ولی از آنجا که به قول هوشی مینه پیروزی نهائی از آن انسانهای شایسته است و انسانهای شایسته نیز در مبارزات دراز مدت تربیت می‌شوند. بنابراین حکومت ملی آذربایجان بهره‌بری پیش‌وری - که در مدت سه‌ماه بعد از تشکیل فرقه، قدرت را بدست گرفته بود - نتوانست بیش از یک سال دوام بیاورد.

وقتی تئاتر دولتی آذربایجان شروع به کار کرد حاجی‌زاده نیز با شور و شوق زیاد مدارک دانشگاهی خود را - که سالها بود خاک می‌خورد - با خود برداشت و به تئاتر دولتی آذربایجان برد.

مدارک حاجی‌زاده مورد قبول واقع شد ولی خودش نه! چرا که الکلی و تریاکی بود، حالا در مقابل او دوراه بیشتر نبود. باید یکی از این دوراه را انتخاب می‌کرد: عشق به هنر تئاتر یا اعتیاد؟ او که سالها در آتش اشتباق رسیدن به چنین فرصتی سوخته بود چه طور می‌توانست از تنها عشق خود درزنده‌گی چشم بپوشد؟

چنین بود که تصمیم نهائی خود را گرفت و رسماً تعهد کرد که برای همیشه لب به الکل و تریاک نزند.
حاجی زاده بدون کمک گرفتن از دکتر و دوا اعتیاد خود را ترک کرد.

روزهای اول، دوستانش برای اینکه کمکش نمایند او را پیش دکتر بوغوس بردند.
وقتیکه دکتر می خواست آمپول به او تزریق کند حاجی زاده مانع شد و گفت:

– آفای دکتر، مبادا بهمن آمپول مخدر تزریق کنید.
دکتر در جوابش پرسید:

– برای چی؟

– برای اینکه من با تمام وجودم چنین تصمیمی را گرفتم. من می خواهم صداقت خودم را نسبت به هنرم محک بزنم. من می خواهم خودم، اعتیادم را ترک کنم نه با کمک دکترو دوا.

دکتر بوغوس در جواب حاجی زاده گفت:

– ترک اعتیاد باید بتدریج باشد در غیر این صورت ممکنست عوارض خطروناکی بروز کند.

اما حاجی زاده تصمیم نهائی اش را گرفته بود. با لحنی قاطع جواب داد:

– اگر هم بمیرم حاضر نیستم اجازه دهم به من آمپول مخدر تزریق کنی. بگذار من با اراده خودم اعتیادم را ترک کنم. وقتی من به تریاک والکل روی آوردم که صحنه تناور را از من گرفتند. اکنون که آن را بهمن باز پس می دهنند چه گونه ممکن است دوباره لب به الکل و تریاک بزنم؟

دکتر ناچار آز تزریق آمپول مخدر منصرف شد.

حاجیزاده در تصمیم خود پای بر جاماند و حتی سیگار هم نکشید.
تثاتر دولتی آذربایجان، جوان و نوپا بود. چند گروه نمایش در آن
تشکیل شده بود.

حاجیزاده هم کارگردانی یکی از گروه ها را به عهده گرفت.
شخصاً نیز نقش های کمدی بازی می کرد.

طبق آئین نامه داخلی تثاثر دولتی آذربایجان، گروه های نمایش
ملزم بودند با هم همکاری کنند و کمبود هنرپیشه هم دیگر را نامیں
نمایند و در ضمن هنرپیشه ها موظف شده بودند نقش های محوله را
بازی نمایند در غیر این صورت از تثاثر دولتی اخراج می شدند.
یک بار، حاجیزاده در خطر اخراج قرار گرفت و آن زمانی بود که
کارگردانی، به او نقشی محول کرده بود و حاجیزاده نیز از قبول آن سر باز
زده بود.

گزارش های لازم تنظیم شد و دادگاه اداری تشکیل گردید و مرائب
سرپیچی و تمرد حاجیزاده در دادگاه عنوان شد و به حاجیزاده فرصت
داده شد تا از خود دفاع کند.

حاجیزاده از جای خود برخاست و گفت:

– من دفاعی ندارم از خودم بکنم. فقط یک جمله می گویم و آن
اینست که آفای کارگردان محترم در انتخاب من برای اجرای نقش
در نمایشنامه خود، اشتباه کرده است. زیرا او در نمایشنامه تراژیک خود
برای من رل درام محول کرده است. در صورتی که من می دانم اگر خودم
هم بخواهم رل درام بازی کنم نتیجه کار من کمدی از آبدار خواهد آمد.
من برای درام ساخته نشده ام !!

دادگاه اداری، رأی به برائت حاجیزاده داد.

لعل و مر جان

همزمان با تشکیل فرقه دموکرات
آذربایجان و انتشار مرامنامه و روزنامه ارگان آن
به نام آذربایجان، مخصوصاً انتشار مقالاتی به فلم پیشهوری، بین
آزادیخواهان و روشنفکران، در سطح آذربایجان و سراسر ایران اختلاف
نظرها و برخورد عقاید پیش آمد که منجر به آغاز مباحثت گوناگون گردید.
صرف نظر از جزئیات اینگونه بحث‌ها، که در زمینه جهت گیری
و هدفهای سیاسی فرقه دموکرات آذربایجان بود، می‌توان این عقاید و
نظریات متفاوت را به دو دسته جمع‌بندی و تفکیک کرد.

دسته اول عبارت بودند از يك عدد آزادیخواهان - که شخص
پیشهوری و اطرافیانش از آن جمله بودند - اعتقاد داشتند در پروسه
مبازرات ضد استعماری و ضد امپریالیستی ملت ایران، رفع ستم ملی
و کسب آزادی ملی برای مردم آذربایجان در درجه اول اهمیت قرار دارد.
پیشهوری می‌گفت: «وظیفه فرقه دموکرات آذربایجان، تحقق
بخشیدن به آزادی مردم آذربایجان است. آذربایجان مال آذربایجانی-
هاست. ما تحت قیومیت ملت دیگری نخواهیم رفت...»

در مقابل این نظریه، عدد زیادی از آزادیخواهان و روشنفکران
دیگر نیز عقیده داشتند: «حل مسئله ملی آذربایجان فقط در صورتی
امکان پذیر خواهد بود که زنجیرهای استعمار و امپریالیسم از دست و
پای جامعه ایرانی و زحمتکشان ایرانی برداشته شود. همانطور که
آذربایجان، در دوران مشروطیت ایران، مبشر آزادی به سراسر ایران
بود، فرقه دموکرات آذربایجان نیز می‌تواند و باید آزادی تمام مردم
ایران را شعار اصلی و اساسی خود قرار دهد.»

ولی رهبران فرقه دموکرات آذربایجان اعتقاد داشتند:
«آزاد کردن سراسر ایران وظیفه اصلی مردم سراسر ایران است»

پیشہوری می گفت: «آذربایجان ترجیح می دهد به جای اینکه با بقیة ایران به شکل هندوستان اسیر در آید، برای خود ایراند آزاد شود.» و اضافه می کرد: «... ما به استقلال و تمامیت ایران به دفعات اعتراف کرده‌ایم. اما تهران، برای برهم زدن این استقلال، هر روز حیله‌جذبی می‌زند. اگر کار، بدین منوال پیش‌رود ما چاره‌ای نداریم جز اینکه تمام‌آماز تهران جدا شده دولتی مستقل تشکیل دهیم...» پیشہوری می گفت: «مردم ما خلقی بزرگ و قهرمان است و این خلق به هیچ وجه شباهتی به مردم تهران و اصفهان و سایر نقاط ایران ندارد. او فارس نیست و از فارس‌ها فرق دارد.»

بطور کلی، طرح این گونه مسائل ولایتگرائی، علاوه از جنبه‌هایی که برای تقویت روحیه و غرور ملی مردم آذربایجان تا حدودی مفید و لازم بود ولی برای پیدایش افکار و ایده‌های شوونیستی و وطنپرستی افرادی و حتی کاذب در جامعه آذربایجان نیز، بی اثر نبوده است. به طوری که کم کم، آثار و مظاهر عینی آن، در تمام زمینه‌ها به چشم می خورد. مثلا افسران فارسی زبان و آزادیخواه را - که از ارتضی ایران فرار کرده و به قشون ملی آذربایجان پیوسته بودند - به علت فارس بودن کنار می گذاشتند و یا آزرده خاطر می ساختند. در اشعار و تصویف‌ها و سرودهای نیز مطالب اغراق آمیزی در تعریف و تمجید از آذربایجان و مردمان آن دیده و شنیده می شد که از جمله دریکی از سرودهای رسمی - که در مجالس و محافل رسمی و غیر رسمی می خوانند - پس از تعریفهای زیاد از آذربایجان، گفته شده بود: «خاک تو لعل است و شن‌های تو مر جان.» حاجی‌زاده با وجود اینکه فرقه دموکرات آذربایجان را خیلی دوستداشت و صمیمانه در آن فعالیت می کرد ولی باز در فرستنده‌ای که به دست می آورد، نقاط ضعف آن را با طنز‌ظریف خود می کوبید.

در یکی از روزهایی که هوای گرد و خاک بود، موقع عبور از محوطه با غارک - که نثار دولتی آذربایجان در آنجا قرار داشت - ناگهان با پیشه‌وری و محفوظانش مواجه شد که از رو برو می‌آمدند.

حاجی زاده، در حالی که چشمهاش را می‌مالید به پیشه‌وری سلام کرد، پیشه‌وری که از حاجی زاده خبیلی خوش می‌آمد و بارها شاهد هنرنمایی او در سن نثار دولتی بوده، ضمن دادن جواب به سلام او، به منظور دلجوئی پرسید:

- حاجی زاده چی شده؟ چرا چشمانتو می‌مالی؟

حاجی زاده خبیلی خونسرد جواب داد:

- آقای پیشه‌وری، چند تا از آن لعل و مرجانهای آذربایجان

رفته تو چشم!!

حاجی زاده از آن هنرپیشه‌های نادری بود که

مالک اصلی

وقتی با بهروی صحنه می‌گذاشت با خلاقیت

خود به نقش خوبیش جان می‌بخشد. او اغلب بدیهه‌گوئی می‌کرد و در خلال یک سال - که فرقه دموکرات مصدرکار بود - چندین پیس از آثار عزیز حاجی بیگوف و سایر نمایشنامه‌نویسان آذربایجان را روی صحنه آورد. مثل آرشین مال آلان، مشدی عباد و عاشق غریب و غیره... و بارها با تحسین پرشور تماشاچیان رو برو شد.

زندگی واقعی حاجی زاده آغاز شده بود. آغازی دوباره با شور و

نشاط و تکاپو و خلاقیت. خانه‌ای اجاره کرده بود. مقداری اثاثیه خریده بود.

شور و شعف از سر و وضعش می‌بارید. دیگر به آرزوهای خود دست یافته بود. همه مشکلات زندگی برایش حل شده بود. مگر یکی، که

فکر آن، مثل خوره، وجودش را می‌خورد و آن ناجوانمردی عمومیش

حاج علی آقا بود که از ثیه پدری اورا بالا کشیده بود.

فکر گرفتن حق خود از عمومی ناکس اش، همیشه او را به خود

مشغول می‌کرد.

آن روزها یک نفر روحانی نما بود بنام ملافتحعلی – که معمولاً نخود هر آش بود – و با فرقهٔ دموکرات هم همکاری نزدیک داشت. ملافتحعلی برخلاف سایر روحانیون، همیشه زیر عبای خود هفت تیر می‌بست و در تأیید فرقهٔ دموکرات، برای مردم سخنرانی می‌کرد. هم قاضی عسگر بود و هم از طرف فرقهٔ دموکرات آذربایجان وظیفه داشت در مسائلی که به امور شرع و دین مربوط می‌شد مداخله کرده و کارهای مردم را رفع و رجوع کند.

حاجیزاده هم دست به دامن ملافتحعلی شد و یک روز به اتفاق او در حالی که هر دو نفر هفت تیر به کمر بسته بودند، عازم حجره‌عموی خود، حاجی‌علی شدند. تا تکلیف خود را با این ریاکار مال مردم خور، پکسره کشند و حق خود را از عموی بی‌انصافش بگیرند. از همین جا بود که پای او به زندان بازشد. ماجراهای عجیبی در زندگی او پیش آمد.

خاطره آن روز را حاجیزاده هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. همیشه با خود می‌گفت:

«ای کاش قلم پایم می‌شکست آن روز پیش عموبم نمی‌رفتم.» آن روز با عصبانیت به اتفاق ملافتحعلی وارد حجره‌عموی شدند. سلام کردند. نشستند.

حاجیزاده تا خواست حرفهایی را که سالها در دولتش عقده شده، آماس کرده بود به عمومی لامرونش بگوید که ملافتحعلی مجالش نداد. شروع کرد به مقدمه چینی و آسمان رسماً بافتند. هنوز به‌اصل قضیه نرسیده بود، که در بازشده، یک نفر مأمور اجرایه همراه با سبانی، وارد شدند. مأمور اجرا - در حالی که ورقهٔ جلبی در دست داشت - خطاب به عمومی حاجیزاده گفت:

- حاج آقا، اولاً معدورت می خواهیم که ما مأموریم و معدور .
ثانیاً همان طور که اطلاع دارید در بازارچه کهنه، نزدیک مسجد کبود،
کاروانسرای مخربهای هست که از مدت ها پیش طاقش ترک برداشته
و مستراحهایش پرسده بود و درودیوارهایش هم درحال خراب شدن
بود. شهرداری بارها اخطار قانونی کرده بود تا مالک آن، کاروانسرای
خود را تعمیر نماید و عفو نماید آن را باتخلیه مستراحهایش از بین ببرد.
چون از مالک اصلی خبری نشد و جان یک عدد نیز در معرض خطر بود.
بنابراین شهرداری با خرج مبالغ زیادی، رأساً به این کار اقدام و رفع
خطر کرد. بعد هم برای وصول این هزینه ها به اضافه جرائم مربوطه
به صدور اجرائیه مبادرت ورزیده، چون مهلت قانونی اجرائیه منقضی
شده است و ماهم پس از پرس و جوی زیاد با خبر شدیم که این
کاروانسرا، از املاک پدری خانواده شماست. علیهذا بنده الان مأمور
هستم یا طلب شهرداری را وصول کنم و یا شما را یکراست تحويل
زندان دهم.

هنوز حرف مأمور اجرای تمام نشده بود که لبخندی بر لبان حاج علی
نقش بست. او - درحالی که خوشحال و راضی به نظر می رسید - گفت:
- خیلی هم بموقع تشریف آورده اید . اتفاقاً مالک اصلی آن

کاروانسرای مخربه همینجا تشریف دارند.

ضمن اشاره به حاجی زاده، اضافه کرد:

- این کاروانسرا، ارثیه پدری برادرزاده عزیزم، میرزا باقر خان
حاجی زاده است.

ادامه داد:

- خدا رحمت کند اخوی را، از روزی که فوت کرده کاروانسرا
همین طور بلاصاحب افتاده و مخربه شده است و صاحب اصلی آن

میرزا باقرهم بموقع تعمیرات لازم را انجام نداده است. بفرمائید هر کار دلتان می خواهد با صاحب اصلی آن بکنید. این کارها به من یکی مربوط نیست.

بعد رو به شاگرد حجره اش کرد و گفت:

— رسول آقا، چند تا چائی تازه دم بیار.

آنروز، حاجیزاده هزار قسم و آیه آورده که از وجود چنین کار و انسانی اصلاً و ابداً خبری ندارد. ولی مگر مأمور اجرا، این حرفها سرش می شد؟ جای تعجب اینجا بود، که ملافت حملی هم، پس از یک گفتگوی درگوشی با عمومی لامروتش، جانب او را گرفت و گفت:

— حاجیزاده، خودت را به کوچه علی چپ نزن! قانون قانونه. آنهم قانون حکومت ملی. اگر پولداری طلب دولت را رد کن والا باید بروی زندان. می دانی آقای مأمور اجرا ول کن معامله نیست. من هم که در این جور کارهای مربوط به قانون دخالتی نمی کنم.

آن روز، حاجیزاده را از حجره عمومیش جابجا به هلفدونی منتقلش کردند. زیرا، او از این پولها نداشت که پردازد و خلاص شود. مدتی در زندان ماند. تا اینکه عمومیش — به شرط امضای ترک دعوای محضری نسبت به ارتیه پدری اش — تعهد کرد بدیهیهای حاجیزاده را به دولت و شهرداری پردازد و آزادش کند. در ترک دعوا، مخصوصاً قید شده بود که حاجیزاده، از این تاریخ به بعد، به هیچ وجه حق ندارد دور و پر حجره عمومیش دیده شود و یا مطالبه ارتیه کند. حتی از مالکیت آن کار و انسای کذائی هم باید صرف نظر کند.

از آن روز بود که مصیبتی بر مصیبتهای زندگی در خط اول جبهه حاجیزاده افزوده شد. زیرا اقامت او در زندان، در روحیه زندانیها، اثر گذاشته بود. همه زندانیان او را دوست می -

داشتند و نمی خواستند حاجی زاده به این زودیها مخصوص شود.
بعدها هم که قشون «ظفر نمون» شاهنشاهی، از فافلانکوه گذشت،
حاجی زاده به انهم همکاری با فرقه دموکرات دستگیرشد و برای دومین
بار به زندان رفت.

چند روز قبل از حمله قشون دولتی به آذربایجان، حاجی زاده نیز
به اتفاق فدائیان فرقه دموکرات به جبهه فافلانکوه رفت تا ازوطن خود،
از آزادی و خود مختاری مردم خود، دفاع کند.

او در گروه سواران ستارخان، به اتفاق قاسم آقا قزاق و علی قهرمانی
و علی باغبان و دیگران تفنگچ بردوش، در کوهپایه های فافلانکوه سنگر
گرفته بود تا بامها جمان دولت شاهنشاهی بجنگد. ولی مگر میتوانست؟
خوبی را مایه وجود او سرشار از ظرافت هنر و طنز بود. او گوئی
برای خنداندن مردم، برای صلح و آشتی درین مردم ساخته شده بود.
جنگ کار آدمهای خشن و پر دل بود. ولی او نه خشن و پر دل
بود و نه با کسی سرجنگ و دعوا داشت. او طالب شادی و خوشی برای
خلق الله بود و برای این کار از تمام وجودش مایه می گذاشت.

چند روز در جبهه فافلانکوه به سر برده ولی هرگز نتوانست
ویا نخواست - برای بکبار هم شده - ماشه تفنگچ برونوی خود را
بچکاند. کار او سرگرم کردن جنگجویان بود او با شوخیهای خود آنها
را سرحال می آورد و شاداب وزنده نگه می داشت.

حاجی زاده نمی دانست که چطور شد او به جبهه جنگ آمد. او
اصلا اهل این حرفها نبود. فقط یک روز، حکمی به دست او دادند
که در معیت فدائیان فرقه دموکرات آذربایجان باید عازم جبهه شود.
شاید رفقا خواسته بودند در میدان جنگ هم بدون حاجی زاده
وشو خی های سرگرم کننده او نباشند. نه اینکه هر کجا مجلس بزم و
مهما نی و عروسی بود وجود حاجی زاده هم لازم بود. او، وظیفه اش

سرگرم کردن مردم بود. هر کجا می خواست باشد هم در مجلس بزم وهم در میدان رزم.

اوایل، برای حاجیزاده، هنوز جنگ قیافه جدی خود را نشان نداده بود. تا اینکه دستور عقب نشینی صادر شد.

همه به فکر فرار و نجات جان خود بودند. دیگر کسی به فکر حاجیزاده نبود و کار حاجیزاده زار شد.

در کار عقب نشینی در جبهه جنگ، او مثل دیگران چست و چالاک نبود. دستپاچه شده بود و اغلب موی دماغ دیگران می شد.

نظامیها و فدائیان فرقه دموکرات-برای اینکه فرصت عقب نشینی پیدا کنند پل خیر قافلانکوه را منفجر کردند تا از پیشروی ارتش شاهنشاهی، موقعاً جلوگیری کنند.

با این حال، از طرف عوامل فتوvalها، در پشت جبهه - بین راه قافلانکوه و تبریز - به قوای مسلح فرقه دموکرات، که در حال عقب نشینی بودند، گاه ویگاه شبیخون زده می شد. بدین جهت آدمی مثل حاجیزاده در اینگونه مواقع، به جای اینکه پارشاطر باشد بار خاطر شده بود و نمی گذشت در چنین موقعیت خطرناک و درگیری باعوامل فتوvalها و مخالفان فرقه دموکرات، رفقاً بسرعت جان سالم بدریبرند.

آنها که تا دیروز، از حضور حاجیزاده و شوخیها و خوشمزگیهای او، در خط اول جبهه، راضی و خوشحال بودند؛ اکنون اورا مانعی برای فرار و نجات خویش می دیدند. حاجیزاده از نگاههای عصبانی بعضی از آنها می فهمید که دیگر نه فقط وجودش به درد آنها می خورد، بلکه مراحم آنها هم هست.

قدایان فرقه دموکرات، در موقع عقب نشینی به دسته های کوچک تقسیم شده بودند. دسته آنها نیز چهار نفر بودند: قاسم آقا، علی قهرمانی، علی باغبان و حاجیزاده.

نگاههای قاسم آقا، مثل گذشته دوستانه و محبت آمیز بود و سعی داشت برای حاجی زاده، در حین عقب نشینی، حداکثر کمک و مساعدت را بکند. قهرمانی هم بی تفاوت بود. ولی علی با غبان با نگاههای شر ربار خود، نارضایتی خویش را از حضور حاجی زاده در دسته چهار نفری آنها ابراز می کرد و حتی چندبار هم گفته بود:

— دست و پا چلفتی حاجی زاده بالاخره ما را به کشنن خواهد داد!

یکبار هم پیشنهاد کرده بود:

— یا ولش کنیم و سطیبا بان بره دنبال کار خودش، یار احتش کنیم. ولی قاسم آقا با پیشنهاد علی با غبان بشدت مخالفت کرده و گفته بود:

— این کار از مردانگی به دور است. این بیچاره اهل جنگ و این حرفها نبود. بنابه پیشنهاد واصرار شماها، فرقه او را به جبهه جنگ فرستاده تا حوصله تان در جبهه سرنورد.

نیمه های شب مهتابی و سرد ۲۲ آذر ماه سال ۱۳۲۵ بود که دسته چهار نفری آنها، در نزدیکیهای ده لیقوان از میان دره ای می گذشت. آنها نمی توانستند از جاده اصلی عبور کنند چون ارتش شاهنشاهی جاده ها را تصرف کرده بود و حتی به تبریز هم رسیده بود.

حاجی زاده اسب خود را گم کرده بود و خسته و کوفته و لنگ. لنگان دنبال رفقا می رفت و گاهی نیز سوار ترک قاسم آقا می شد. آنها به مخاطر حاجی زاده از سرعت خود کم کرده بودند. خطر از همه طرف آنها را تهدید می کرد. بارها به طرفشان تیر اندازی شده بود.

در کمر کش کوه، ناگهان حاجی زاده، متوجه شد که علی با غبان گلنگدن تفنگ خود را باز کرد و به طرف او نشانه رفت.

فریاد حاجی زاده بلند شد:

— قاسم آقا، بدادم برس، علی با غبان می خواهد مرا بکشه.

بعد از آن، صفیر گلو له سینه شب را شکافت و حاجیزاده افتاد.
واز هوش رفت.

وقتی بهوش آمد، قاسم آقا را دید که بالای سرش ایستاده و علی
با غبان را هم خلع سلاح کرده است.

حاجیزاده، وقتی که این خاطره را تعریف می‌کرد می‌گفت:
«اگر آنروز قاسم آقا بادست بهزیر تفنگ علی با غبان نزد بود
من امروز زنده نبودم. من زندگی خودم را مدبون قاسم آقا می‌دانم. تا عمر
دارم مردانگی و محبت او را فراموش نمی‌کنم.»

از دسته چهار نفری آنها، علی قهرمانی جد اشده طرف سراب رفت
و در آنجا به دست عمومی خودش غافلگیر و کشته شد.

روز بعد وقتی به با غات تبریز رسیدند حاجیزاده یکی دو روز
زیرالوار و برگهای خشک با غ پشت کارخانه پشمینه پنهان شد. بعد از
اینکه سروصد اها خوابید به منزلش رفت ولی آنجا را غارت کرده بودند.
و در بازگشت روی پل ششگلان اورا بعنوان «متجازر» دستگیر کردند.
کشtar بیرون از آنها که بعد از حرکت قشون «ظفر نمون» شاهنشاهی
به طرف آذربایجان، در شهرهای زنجان و میانه و تبریز و سایر شهرهای
این استان در گرفت، انسانهای بیشماری را به دیار عدم فرستاد.

طبق آماری که بعداً در جراید منتشر شد بعد از شکست نهضت
آذربایجان، تعداد کسانی که با حکم دادگاههای نظامی اعدام شدند
۴۵۰۰ نفر و تعداد محکومیتهای شدید ۸۰۰۰ نفر و تعداد تبعیدیها
۳۶۰۰۰ نفر بودند و این عدد غیر از آنها که در جریان قتل و غارت شهرها
به دست یک عدد او باش و قره نو کران فسودالها — که از آذربایجان رانده
شده و دوباره برگشته بودند — کشته شدند. به موجب همین آمار، تعداد

کشته شدگان، در جریان حمله ارش شاهنشاهی، در حدود ۱۵ الی ۲۰ هزار نفر بودند. تازه بعد از چند ماه شکست نهضت آذربایجان، به دستور علی منصور استاندار آذربایجان و سپهبد شاہبختی فرمانده سپاه، هزاران نفر از مردم آذربایجان را به عنوان مهاجرین که قادر به تامین معيشت خود نمی باشند با هعنوان کسانی که در آذربایجان، امنیت عمومی را مختل کرده‌اند و روابط ایران را باشوروی تبره می سازند، مانند کاروان اسیران به کمپ بدرآباد لرستان تبعید کردند.

فهردالها و مالکینی که از آذربایجان فرار کرده بودند دوباره مثل گرگهای گرسنه بر گشتند. در حالی که دهقانان از گرسنگی تلف می شدند، گندمهای آنان را به قیمت‌های گزارف در بازار می فروختند.

آتش بیدار مالکان و خانها در دهات زبانه می کشید. هر کس کوچکترین سابقه همکاری با فرقه دموکرات داشت حسابش پاک بود. در شهرها هم همینطور. در روزهای اول اگر کسی را در خیابان دستگیر می کردند و نمی کشتند طرف درواقع شانس می آورد.

حاجی زاده هم آنروز شانس آورد.

وقتی که سربازان او را با پای پیاده به طرف زندان می برند بین راه، چندبار از طرف او باش شاه پرست مورد هجوم فرار گرفت. ولی حاجی زاده با هنرمندی جان خود را نجات داد.

او به حمله کندگان می گفت:

– مرا به جرم ذری دستگیر کرده‌اند. تزئید مرا، من سیاسی نیستم.
او باش شاه پرست می گفتند:

– ولش کنید او از خود ماست. من جاسوس نیست.

آن روز حاجی زاده را کتبسته تحويل زندان «محمد پادشاه‌چی» دادند. او برای دومین بار بود که قدم به زندان می گذاشت.

همه زندانیان از آمدنش کلی خوشحال شدند.

وجود حاجیزاده در زندان، برای همه زندانیان خاطره‌انگیز بود. آنجا تماشاخانه بزرگی بود که حاجیزاده هنر خود را بدون ریب وربا، شب وروز عرضه می‌کرد. تماشاخانه‌ای بود با تماشچیان جور واجور و هنرپیشه منحصر به فرد خودش.

نه سن وجود داشت، نه دکور و گریم. او بین زندانیان وول می‌خورد و هنر خود را بهمعرض تماشامی گذاشت و زندانیان خسته‌دل افسرده حال را سرگرم می‌ساخت.

آنروزها، زندان تبریز، در انتهای محله لیلی آباد، در ساختمان بزرگی - که قبلاً کارگاه قالی بافی آلمانی‌ها بود - قرار داشت.

چند هزار نفر زندانی سیاسی و عادی را در یک جا، رو بهم چبانده بودند.

زندانیان سیاسی - که اغلب از سران فرقه‌دموکرات با ازمشولین واعضای فعال آن بودند - معمولاً تشنۀ خبرهای خارج از زندان بودند. خبرهایی که ممکن بود به نحوی از انحا برای آنها امیدبخش باشد. و به آزادی آنها کمک کند.

زندانیان فقط هفته‌ای یک بار حق ملاقات با کسان خود را داشتند. آن روزها هنوز رادیوی ترانزیستوری به بازار نیامده بود. آوردن رادیوی برقی هم به داخل زندان قدرن پن بود. بازار شایعه و خبر هم داغ بود. این موضوع فرصتی بود برای هنرنمایی حاجیزاده در کسب خبرهای خارج از زندان. او برای این کار از هنرمند مدد می‌گرفت.

آن روزها جنک جهانی دوم تازه به پایان رسیده بود. هنوز زخم‌های نیافته بود که همه جا صحبت از شروع جنک جهانی جدید بود. کابوس جنک جهانی سوم، در آن‌ایام، بشریت را بشدت آزار می‌داد.

امپریالیسم آمریکا حریصانه وارد کارزار سیاست جهانی شده بود. و دنبال طعمه‌های چرب و نرم می‌گشت. شیرین و فرتوت انگلستان، در جنک با آلمان نازی، زخمهای کاری برداشته بود. دیگر قدرت و تحرک گذشته را نداشت. مرکز ثقل امپریالیسم جهانی از اروپا به آمریکا منتقل شده بود.

امپریالیسم آمریکا برای جبران کمک‌های خود به متفقین، سهمی بیشتر از غنائم جنگی می‌خواست. سرزمینهای آزاد شده از بیوغ فاشیسم آلمان و استعمار انگلستان و فرانسه و ایتالیا، آماج سیاست تهاجمی امپریالیسم آمریکا بود. عموماً با آرم فرشته آزادی و ماسک آزادی‌خواهی به میدان آمده بود.

بعضی از گروههای سیاسی فکر می‌کردند اگر آمریکای به ظاهر آزادی‌خواه، جانشین انگلیس استعمار گردد، آزادی و دموکراسی هم در کشورشان مستقر خواهد شد. ولی بعد از اشتباه خود پی برداشت. ولی آن روز، آمریکا به عنوان پرچمدار دموکراسی غرب در مقابل شورشی قدر علم کرده بود. در بد و ام، در اروپا کشور آلمان بخصوص مستثنا برلین، و در آسیا، کشور ایران، صحنه رقابت‌های شرق و غرب و کانون انفجار آتش جنک جهانی سوم بود.

اتمسفر سیاست جهانی، در لابلای خبرهای رادیوئی، يك روز به تفعی غرب و روز دیگر به نفع شرق بود.

زندانیان سیاسی - که تماماً هوادار جبهه جهانی سوسیالیسم بودند - در موافقی که کفه سیاست جهانی به نفع بلوک شرق سنگینی می‌کرد، خوشحال می‌شدند و امید آنها به آزادی از زندان بیشتر می‌شد. ولی بر عکس، زمانی که جبهه سوسیالیسم شرق، در عرصه سیاست

جهانی، عقب‌نشینی می‌گرد این امید به‌پیام مبدل می‌شد.
 حاجیزاده، به‌منظور ارزیابی اتمسفر خارج از زندان - که انعکاسی
 از اتمسفر سیاست جهانی یکی از دو بلوک شرق و غرب بود - هر روز
 صبح، دم در ورودی حیاط زندان - که کنار آن شیرهای مخصوص
 دستشویی زندانیان قرار داشت - می‌ایستاد تا کشیک پاسبانها عوض شود.
 او، برای ارزیابی خبرهای خارج از زندان، شاخصهای
 مخصوص داشت.

بدین معنی، پاسبانهایی که ساعت ۸ صبح برای تحويل کشیک
 وارد حیاط زندان می‌شدند، اگر جواب سلام حاجیزاده را می‌دادند
 معلوم می‌شد که اوضاع واحوال بیرون از زندان و در نتیجه موقعیت
 بلوک شرق، در عرصه سیاست جهانی، بدنیست و امیداينکه ورق برگرد
 و شورویها دوباره به ایران بیایند - و حاجیزاده‌ها از زندان آزاد شوند -
 هنوز هست.

اگر پاسبانها با حاجیزاده احوالپرسی و خوش وبش می‌کردند
 معلوم می‌شد که اوضاع واحوال بیرون از زندان و وضعیت بلوک شرق،
 خیلی خوب است و فرائنز نشان می‌دهد که آمدن دو باره شوروی‌ها به
 ایران نزدیک است.

اما، اگر در جواب سلام حاجیزاده، پاسبانها علاوه از خوش -
 و بش، قربان و صدقه‌اش هم می‌رفتند معلوم می‌شد که حتماً شوروی‌ها
 دارند می‌آیند!

ولی زمانی که پاسبانها جواب سلام حاجیزاده را نمی‌دادند معلوم
 می‌شد که اوضاع بلوک شرق خوب نیست. و اگر به جای جواب سلام،
 فحش و ناسزا تحويلش می‌دادند معلوم می‌شد که هوایه و بلوک شرق
 کارش زار است و اما وقتی که در عرصه سیاست جهانی، وضع بلوک شرق

خیلی خیلی خراب می شد ماجراهای جالبی اتفاق می افتد نظیر آنچه،
که یکروز صبح برای حاجی زاده اتفاق افتاد.

آن روز، پاسبانهاشی که برای تحویل کشیک روزانه، وارد حیاط
زندان می شدند نه فقط جواب سلامش را نمی دادند بلکه ضمن فحش
و ناسرا گفتن، چپ چپ هم نگاهش می کردند. مثل میر غضبهایی که
به اعدامی نگاه کنند !!

حاجی زاده فهمید که هو اخیلی پس است. ظاهر آشور و بیها از آمدن
به ایران منصرف شده اند. به ناچار دمین را روی کولش گذاشت و از
جلوی در ورودی زندان دور شد. رفت تام طابق معمول هر روز، در حیاط
زندان قدم بزند، و کمی تندتر راه ببرود تاهم ورزشی کرده باشد و هم
اعصاب پاهاش در نتیجه عدم حرک وزیاد نشستن در زندان، دچار کرختنی
و سگرفتگی عضلات نشود.

معولاً همه زندانیان، روزی چند ساعت از این کارها می کنند.
حاجی زاده برای اینکه بتواند تندتر راه ببرود، ناچار بود خم
شود و پاشنه ارسی هایش را بالا بکشد. در این موقع، بر حسب تصادف،
طبارهای از بالای سر حیاط زندان، در فاصله کمتری می گذشت که ناگهان
«محمد باد مجانچی» معروف، سرگروهبان کشیک زندان، از پشت سر
کشیده آبداری بر بنا گوش حاجی زاده می زند و بعد، با چند اردنهای
و تپا، حسابی خدمت حاجی زاده می رسد و با عصبانیت فریاد می کشد:
– مرتیکه خائن وطن فروشن ا می خواستی سنگ سورداری به هوا.
یعنای ارش شاهنشاهی بیندازی؟!

حاجی زاده، باز هم چوب هنرمند رامی خورد. چون بارها، ادا
واطوار «محمد باد مجانچی» را نقلید کرده بود. و به گوش او هم رسیده
بود. متنهای تا امروز موقعيت مناسب برای تلافسی پیش نیامده بود. برای
اینکه وضعیت بلوک هنر در بیرون، تا این حد خراب نشده بودا !!

آن روز حاجیزاده، از قدم زدن در حیاط زندان منصرف شد و رفت به طرف شیرهای آب، که سر و صورت خود را بشوید و تمیز کند. چند شیر آب دم در ورودی حیاط زندان کارگذاشته بودند که به آب گرم طبیعی - که از زمین می‌جوشید - متصل بودند. معمولاً شب و روز این شیرهای آب باز بودند. همه زندانیان، سر و صورت و حتی لباسها و ظروف غذای خود را آنجا می‌شستند. تا حالا دیده نشده بود کسی به این کار اعتراض کند. اساساً این شیرهای آب، برای این کارها درست شده بود. ولی آن روز، وقتی حاجیزاده خم شد تا سرو صورت خود را بشوید، محمد بادمجانچی از پشت سر شر سرید. و چند لکن جانانه حواله اش نمود و گفت:

- مر تیکه شیر آب را آن طوری باز نمی‌کنند.

حاجیزاده بلند شد و گفت:

- سر کار، ممکنه بفرمائید شیر آب را چه جوری باید باز کنم؟ این شیرهای آب که بیست چهار ساعته همینطوری بازه.

«محمد بادمجانچی» با عصبانیت در حالی که به طرف حاجیزاده خیز بر می‌داشت گفت:

- پدر سوخته، داری مأمور دولت شاهنشاهی را بازخواست می‌کنی ۹۱

زندانیان پا در میانی کردند. حاجیزاده هم بی آنکه حرفی بزند از شستن سرو صورت خود منصرف شد، خود را کنار کشید، رفت در گوشه‌ای ایستاد. همین طور نگاه می‌کرد که دوباره «محمد بادمجانچی» با عصبانیت به طرفش آمد و داد زد:

- پدر سوخته را بین هنوز داره نگاه می‌کنه!

حاجیزاده زود چشمهاش را بست. دوباره «محمد بادمجانچی» دور برداشت فریاد زد:

– پدر سوخته را بین چشماشو بسته، داره منو مسخره می کنه!
مرتیک تو با چه جرأتی مأمور دولت شاهنشاهی را مسخره می کنی؟!
لک روز خبر آوردند که فردا سپهبد شاهبختی
وضعیت خ خ
فرمانده سپاه آذربایجان، برای بازدید به زندان
کمک ف ف
خواهند آمد.

مأمورین نظافت زندان – که معمولاً از خود زندانیان عادی و
بی بضاعت بودند . – به دستور حسینقلی خسان مارشال (یکی دیگر
از گروهبان کشیکهای داخل زندان) برای رفت و روبرو حباظ و اطاقها،
به تکapo افتادند.

زندانیان عادی و سیاسی، همه در لک محوطه نگاهداری می شدند.
لک عده از زندانیان سیاسی که از اعضای فرقه دموکرات بودند
و به آرمانهای خود وفادار بوده و به پرسنیز فرقه نیز ارزش و احترام
قابل بودند – تصمیم گرفتند در موقع بازدید سپهبد شاهبختی به محوطه
زندان نیابند و با تیمسار روبرو نشوند. فریدون ابراهیمی، قاسم آقا
قراق و احمد برادران و حاجی زاده و عده زیادی از زندانیان سیاسی
عضو فرقه نیز از این گروه بودند.

فرد اکه تیمسار شاهبختی، با یال و کوبال و ملازمان خود، وارد
حباظ زندان شد متوجه گردید از آدمهای اصلی – مخصوصاً فریدون
ابراهیمی - در صفح زندانیان خبری نیست.

شاهبختی علت را از رئیس زندان پرسید. آنهم اظهاری اطلاعی
کرد و بعد دستور داد کلیه زندانیان را از اطاقها بیرون بریزنند.
فریدون ابراهیمی و دیگران نیز، ناچاراً بهزور پاسبانها، به حباظ
زندان آمدند.

وقتی شاهبختی چشمش به ابراهیمی افتاد، پرسید:
– آقای ابراهیمی، اگر شما به جای ما بودید با اینها (اشاره به

زندانیان سیاسی فرقه دموکرات آذربایجان) چی کار می کردید؟

فریدون ابراهیمی جواب داد:

– تیمسار، اگر من جای شما بودم همه آینها را آزادمی کردم فقط فریدون ابراهیمی را نگه می داشتم.

سپهبد شاهبختی از قاسم آفرازاق – که یکی از سردسته‌های فدائیان واز سواران ستارخان بود - پرسید:

– شما چه کار کرده بودید؟

قاسم آقا جواب داد:

– تیمسار، ماهم سوار اسب شده بودیم!

رئیس زندان توضیح داد که ایشان جزو فدائیان فرقه و از سر دسته‌های سواران ستارخان می باشد و توپش هم خیلی پراست!

شاهبختی خطاب به حاجیزاده، پرسید:

– تو یکی چه کاره بودی؟

حاجیزاده جواب داد:

– تیمسار، منهم ادای آدمها را در می آوردم.

شاهبختی با تعجب پرسید:

– منظورت چیه؟ مگر آدم را به جرم ادا در آوردن زندانی می کنند؟

– بله تیمسار، در رژیم دولت شاهنشاهی زندانی می کنند.

نمونه اش هم من هستم.

.. باور نمی کنم مزخرف میگی.

– باور کنید تیمسار،

شادبختی ادامه داد:

– حالا وضعیت چطوره؟

حاجیزاده:

- تیمسار، وضعیت خ خ کمک ف ف. (۱)
- ناکس پدر سوخته ! حالا داری ادای مراد من آوری ؟ مثل اینکه تو خیلی فضول هستی ! بگو بیسم چند سال حبس محکوم شده ای ؟
- تیمسار، هنوز بلا تکلیفم.
- دستور می دهم به تو پانزده سال حبس بدهندتا ادای تیمسار - شاهبختی را در تپاری .

حاجی زاده با پوز خند گفت :

- نگفتم تیمسار...؟ نگفتم در رژیم شاهنشاهی برای اداد و آوردن، آدم را زندانی می کنند ؟ آنهم پانزده سال ...
 - خفه شو ا

حاجی زاده در زندان، اغلب برای زندانیان عریضه می نوشت.
 خط وربط خوبی هم داشت. اکثر زندانیان دوست داشتند که حاجی-زاده برایشان عریضه بنویسد.

حاجی زاده، هم خوشمزه می نوشت و هم پولی برای عریضه نوشت
 نمی گرفت.

روزی که شاهبختی برای بازدید زندان می آمد زندانیان عادی

۱- شاهبختی در بکی از مأموریتهای جنوب، که در زمان رضا شاه برای سر کو بی عشا بر بعهد، داشت - و قنی در تئگنا قرار داشت تصمیم می گیرد جریان را تلگرافی به رضا شاه خبر دهد و استمداد نماید. چون دسترسی به تلگرافی مخصوص و دفترچه رمز نداشت. به قول خودش ابتکار به خروج می دهد و شخها تلگرافی به مضمون زیرمی نویسد تامغا بره کنند: «تهران، کاخ مرمر، اعلیحضرت هما بر نی، وضعیت خ خ کمک ف ف امضاء شاهبختی».

معروف است رضا شاه از این رمز مخصوص تیمسار خیلی خنده اش می گیرد و اغلب او را به خاطر همین تلگراف سخره اش می کرد و آن روز منظور حاجی زاده هم از بازگو کردن تلگراف رمز مسخره، یادآوری دسته گلی بود که در گذشته تیمسار به آب داده بود.

و بعضی از زندانیان سیاسی هم مطابق معمول به هوس عریضه دادن افتادند. به همین جهت کار و بار حاجیزاده شلوغ شد و فرصت سرخاراندن نداشت.

آن روز حاجیزاده چند تا عریضه نوشته و جالبترین آن عریضه‌ای بود که از قول ولی‌دائی نوشته بود:

تیمسار معظم سپهبد شاهبختی

اینجانب ولی‌فرزند علی که در زمان قبل از روی کار آمدن حکومت ملی فرقه دموکرات آذربایجان، در محله بد نام تبریز (تعلیج‌گران)، مغازه خرازی فروشی داشتم. معروفه‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها هم باز بود. معروفه‌ها و چاقو‌کشها محل هم آزاد بودند. کار و بارشان هم رونق داشت و دخل و خرج مغازه این‌جانب هم از برکت وجود آنها، خیلی خوب بود.

ولی مناسفانه، بعد از رؤی کار آمدن حکومت ملی فرقه دموکرات آذربایجان، تمام معروفه‌ها به تهران فرار کردند و چاقو‌کشها هم غلاف کردند و قمارخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها هم بسته شدند.

در نتیجه مغازه من هم از رونق افتاد. دیگر دخل و خرج نمی‌کرد. ناچار مغازه‌ام را بستم و برای امرار معاش رقم جزو فدائیان اسم نوشتم. تاحقوقی بگیرم و امرار معاش زن و بچه‌ام را بگیرم.

ولی بعد از شکست نهضت آذربایجان، این‌جانب را به عنوان متوجه دستگیر و زندانی نموده‌اند.

اکنون که تحت توجهات ملوکانه، ارتش شاهنشاهی وارد آذربایجان شده است. خوشبختانه تمام معروفه‌ها و چاقو‌کشها هم به مبارکی و میمنت برگشته‌اند سر کار و زندگی خود. فاحشه‌خانه‌ها و قمارخانه‌ها هم باز شده‌اند و به کسب و کار خود مشغول هستند. بدین وسیله از آن تیمسار معظم استدعا دارم دستوردهند این جانب را آزاد سازند.

نا مغازه ام را دوباره باز کنم و من هم مثل آنها به کسب و کار حلال خود بپردازم و دعاگوی ذات اقدس شهر باری و آن تبمسار معظم باشم.

اقل ولی فرزند علی معروف به ولی دایی
اثر انگشت.

ساختمان حمام، در خارج از محوطه زندان،
ضمامت نزدیک اطاق افسر نگهبان بود.
کشمش او غلی زندانیان را هر چند روز یک بار، به نوبت، به
حمام می برند.

روزی که حاجیزاده به حمام می رفت، «کشمش او غلی» صاحب
نانوانی سرگذرشان را دید.

«کشمش او غلی» پیمانکار زندان شهر بانی بود. نان زندان را هم
شبها پخت می کرد. هر روز صبح، برای تحويل آن به زندان می آمد.
«کشمش او غلی» آدم با گذشت ولوطی صفت بود. با حاجیزاده
هم میانه خوبی داشت. وقتی چشمش به او افتاد شروع به خوش بشش
کرد و پرسید:

— کارت به کجا کشیده؟

— به خدا من بی تقصیرم. تو پرونده من هیچ چی نیست. نه اتهام
قتل دارم و نه شاکی خصوصی. فقط به علت بی کس و کار بسودن در
زندان مانده ام. اگر یکنفر ضامن داشتم خیلی وقتها یش آزاد می شدم.

— دلت می خواهد من ضمامت کنم آزاد بشی؟

— البته که دلم می خواهد.

— خیلی خوب، پروندهات کجاست؟

— از دفتر زندان به پرسی بہت میگن.

— خیالت راحت بشد. می روم ضمامت می کنم آزاد می شوی.

– خیلی ممنون، خدا عمر هما را زیاد کند.
دوسروز بعد پاسبانی از دفتر زندان پیغام آورد که «کشمش او غلی»
ضمانت کرده حاجی زاده امروز از زندان آزاد می شود.
حاجی زاده از شدت خوشحالی شروع کرد به بشکن زدن و
رقصیدن.

این خبر به سرعت بر ق در زندان پیچید. زندانیان ماتم گرفتند.

– «باید مثل جند به نشینیم هم دیگر رانگاه کنیم.»

– «اگر حاجی زاده بره، دیگر زندان صنار ارزش ماندن ندارد.»

– «نه نمیشه حاجی زاده را به این سادگیها از دست داد.»

– «باید فکری کرد.»

از این گونه صحبتها، بین زندانیان زیاد ردوبدلی شد.

قاسم آقا – دوست دیرین حاجی زاده – از پاسبان پرسید:

– «کشمش او غلی» آآنه تو دفتر زندانه؟

– بلی.

– لطفاً بهش بگین قاسم فراق کارت داره.

پاسبان رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و قاسم آقا را در معیت خودش
به دفتر زندان راهنمائی کرد.

قاسم آقا پس از سلام و احوال پرسی با «کشمش او غلی» پرسید:

– بیشم مگر به سرت زده؟

– چی شده؟

– شنیدم ضامن حاجی زاده شدی؟

– مگر عیبی داره؟ آدم بیچاره و بیکس و کار به. گفتم برم کفر خبری
در راه خدا بکنم.

– من حرفی ندارم ولی بعداً دچار دردسر می شوی.

– چه دردسری؟

- تو او را نمی‌شناسی. اگر امروز آزاد شود دو روز دیگر آنور مرزه.
- راستی؟
- آره بابا تصمیم‌داره فرار کند بشوروی.
- ترا خدا، جدی می‌گی؟
- آره بابا، مگر نمی‌دانی او قبلا هم آنجا بوده؟ اصلا آنجا در من خوانده.
- نه، من نمی‌دانستم؟
- آره، نقشه‌داره. می‌خواهد از زندان بیاد بیرون بعداً دربره. اگر تو ضمن اش بشوی و بعداً نتوانی او را تحويل دولت بدھی پخه ترا می‌چسبند.
- پس چی کار کنم؟
- بهتره ببری ضمانت خود را پس بگیری.
- خیلی ممنونم قاسم آقا، خوب شد مرا آگاه کردی. والا ممکن بود تو هچل بیفتم. من این خدمت بزرگ شمارا هرگز فراموش نخواهم کرد.
- آن روز حاجی زاده. درحالی که لباسهای خود را پوشیده، آماده رفتن شده بود - تاغروب انتظار کشید ولی خبری از آزادی نشد. نزدیکیهای غروب هواخواهانش جمع شدند و نتیجه اقدامات خود را رسمآ به حاجی زاده ابلاغ کردند و اضافه نمودند:
- تاروzi که ماها در زندانیم توهם باید باما باشی! والسلام. در حدود دو سال، حاجی زاده در زندان ماند. کسی جرأت نمی‌کرد ضمانت او را بکند و آزادش سازد. چون که شایع شده بود حاجی زاده در نظر دارد بعد از آزادی از زندان، از مملکت فرار کند! او این شایعات را می‌شنید ولی اهمیت نمی‌داد. او می‌دانست

تارو زی که رفقا در زندان هستند او هم باید آنجا باشد و آنها را سرگرم و خوشحال کند.

همه او را دوست داشتند. اغلب در حیاط بزرگ زندان معرف که می گرفت. ادای زندانیانها، ادای شخصیتهای معروف روز، ادای حاج آفاهای پولدار تبریز را درمی آورد. از گذشته، از حال، خاطرهای شیرین و خوشمزه تعریف می کرد.

خبرهای روز را با چاشنی شوخی درمی آمیخت و تحويل زندانیان می داد.

همه او را به عنوان خبرگزار در زندان، به عنوان سخنگو و زبان گویای زندانیان، قبول داشتند. چون همیشه خبرهای دست اول به او می رسید. همیشه شکایات و اعتراضات زندانیان را او بازگو می کرد. از نظر زندانیان، از نظر زندانیان عادی، حاجیزاده نماینده وزوکرزندانیان سیاسی عضو فرقه به شمار می رفت.

اگر کسی می خواست لطفی در حق زندانیان سیاسی عضو فرقه بکند سراغ حاجیزاده می رفت.

اگر کسی پیغامی به زندانیان سیاسی عضو فرقه داشت به حاجیزاده می گفت. اکر کسی دق دلی از فرقه دموکرات و زندانیان سیاسی عضو فرقه داشت سر حاجیزاده خالی می کرد و به حاجیزاده بدوبیراه می گفت. حاجیزاده، در موقعی که سرحال و شنگول بود. زندانیان رادر گوشه ای جمع می کرد به آنها می گفت چشمهای خود را بینندند. بعد نمایشنامه هائی را که خودش تنظیم کرده بود اجرا می کرد.

در این نمایشنامه ها، به تنهائی صدای هشت نفر را تقلید می کرد. صدای پیر مرد و پیرزن خانواده، مرد جوان و همسرش، دختر جوان و کلفت خانه، حتی صدای بچه کوچولوهای خانواده را طوری درمی آورد که زندانی چشم بسته، در یک آن، خود را در خارج از حصار زندان، در محیط

آن خانواده احساس می کرد.

حاجیزاده اینگونه نمایشها را در منتهای «نرمندی و استادی» اجرا می کرد و زندانیها را مشغول و سرگرم می ساخت.

در این گونه نمایشها، جداول پایان تا پذیر بین ارباب و رعیت، بین کارفرما و کارگر، آقاونو کر، خانم و کلفت، داراوندار، قوی و ضعیف همیشه موضوع اصلی نمایشنامه بود. قدرت غالب همیشه مکار و حیله گرویر حم و دور و بود. طرف مغلوب نیز ساده، صمیمی، روراست ولی پر خاشگر و یاغی بود و یک لحظه هم از مباره علیه زور و قدری آرام و قرار نداشت. این نمایشنامه ها را حاجیزاده با چاشنی طنز در می آمیخت. وقتی اجرا می کرد تماشاچی به خلافیت هنری او هی می برد.

بعد از دو سال، به آن عده از زندانیان سیاسی فرمانده گل آذربایجان که در پرونده خود، اتهام قتل نداشتند فرمان يك درجه عفو داده شد و حاجیزاده نیز از زندان آزاد گردید. يك روز قبل از اینکه فرمان عفو عمومی صادر شود، فرودن ابراهیمی را شبانه از زندان دزدیدند، صبح جلو با غ گلستان بهدار زدند. مرگ فریدون ابراهیمی، آثار شادی رهائی از زندان را، در حاجیزاده و دوستانش - که آزاد می شدند - کشت.

درین آنمه زندانیان سیاسی، شاید فریدون ابراهیمی بیش از همه به هنرنمایی حاجیزاده ارج می گذاشت و اغلب می گفت:

- « حاجیزاده، هنرمند بزرگ خلق آذربایجان است. »

آزادی حاجیزاده زیاد طول نکشید. چون در جریان سوءقصد به شاه، در دانشگاه تهران، بلا فاصله حاجیزاده را در تبریز به اتفاق چند نفر دیگر، به استناد ماده پنج حکومت نظامی دستگیر کردند. واقعاً خنده دار بود. خنده دارتر از آن این بود که بعد از چند ماه بلا تکلیف ماندن در زندان انفرادی، روزی که اورا به باز پرسی عادی لشگر برای باز جوئی

بردنده حاجیزاده از چند نفر سرهنگ - که به عنوان بازپرس و دادستان لشکر ورئيس رکن ۲ در اطاق نشسته بودند - پرسید:

- ممکنه بفرمائید اتهام من چیست؟ برای چی مرا دستگیر کرد و چندماه در زندان انفرادی نگهداشته اید؟

سرهنگ و خشوری رئيس رکن ۲ آذربایجان، در جواب گفت:

- اتهامات تو زیاده.

حاجیزاده:

- ممکنه یکی از آنها را بفرمائید.

سرهنگ:

- تو فلان جا گفته‌ای روسها می‌آیند ایران.

حاجیزاده بلا فاصله از جای خود بلنگ شد و به طرف درخروجی رفت.

سرهنگ و خشوری دادزد:

- مرتبکه کجا داری میری؟

حاجیزاده برگشت و خطاب به سرهنگ و خشوری گفت:

- جناب سرهنگ، اگر با گفتن من روسها به ایران می‌آیند؟

می‌روم به روسها بگوییم تا به ایران نیایند!!

چند روز بعد حاجیزاده را از زندان انفرادی تحويل زندان عمومی دادند. بعد از اینکه حکومت نظامی لغو شد و اتهامی نیز متوجه حاجیزاده نبود، از زندان آزاد شد. ولی باز هم تمام زندانیان سیاسی، حتی زندانیان عادی هم ماتم گرفتند. زیرا رفقن حاجیزاده از زندان مساوی بود با هجوم غم و اندوه فراوان به دولت زندانیان.

باید در فکر چاره باشند. بدین جهت زندانیان سیاسی نشستند گفتند و برخاستند و نقشه کشیدند و آخر سرتصمیم گرفتند هر کدام از زندانیان سیاسی که از زندان آزاد شود و دوباره گیر پلیس یافته در

بازجویی حاجی زاده را شریک جرم خود معرفی کند. چون که وجود حاجی زاده در زندان بیشتر بدردبور بود تا بیرون. هم حوصله زندانیان سر نمی رفت. هم حاجی زاده به جیره غذای روزانه خودنمی رسید. در بیرون از زندان، از کار، از غذا و پول خبری نبود.

حاجی زاده وقتی که از زندان آزاد شد، حزب توده ایران از طرف حکومت غیرقانونی اعلام شده بود.

شکارآدمها همه جا شروع شده بود. چپی‌های سابقه دار، همه جا تحت تعقیب پلیس سیاسی بودند.

آن زمان، از سازمان امنیت و مستشاران امنیتی آمریکائی و اسرائیلی خبری نبود. کار تعقیب مخالفین سیاسی دولت، توسط چند نفر مأمور تأمینات زوار در رفت و کله‌پوک، زیر نظر شهربانی، با همکاری رکن ۲ ستاد ارتش انجام می گرفت.

به لحاظ اینکه تأمیناتیهای بی‌سواط، از عمق و ریشه فعالیتهای سیاسی روز، سر در نمی آوردند در کوچه و خیابان، به بهانه‌های مختلف و اغلب مضحك و خنده‌دار، اقدام به دستگیری افراد شناخته شده و سابقه دار مثل حاجی زاده می کردند.

یک شب، در تبریز شنبه‌نامه پخش شد. مأمورین شهربانی بلا فاصله به سراغ افرادی رفتند که دارای سبیلهای کلفت مثل سبیل استالین بودند. و سابقه همکاری با فرقه‌موکرات آذربایجان را داشتند.

در خلال یک روز، همه آنهایی که در گذشته - در دوره حکومت ملی آذربایجان - جزو سواران ستارخان بودند و سبیلهای کلفت داشتند، دستگیر و تحويل زندان شدند.

دستگیری آنها، به عنوان یک اقدام بر جسته و موفقیت بزرگ پلیس سیاسی تبریز، به مر کزمخابره شد و در روزنامه‌ها، با آب و قابغراوانه، کشف توپه بزرگ علیه حکومت مرکزی را به اطلاع همگان رسانیدند.

از مرکز دستور رسید که رکن ۲ ستادارتش مستقیماً زیر نظر فرمانده لشکر، کار سرکوبی عوامل تو طئه ضد دولتی را به عهده بگیرد! آن روزها، سرلشکر مقبلی فرمانده لشکر آذربایجان بود. به دستور او پرونده متهمین بهدادگاه عادی لشکر ۳ آذربایجان احالة شد و دادستان ارشاد کار تعقیب متهمین را شخصاً به عهده گرفت. سرلشکر مقبلی اظهار تمایل کرده بود که متهمین را شخصاً از نزدیک ببیند. روز بعد، در سالن بزرگ سرکز فرماندهی لشکر، متهمین با هیکل‌های درشت و سبیلهای کلفت استالینی، به صفت ایستاده بودند. و تیمسار مقبلی هم با عصبانیت و رُست تیمسار مآبانه، داشت در سالن قدم می‌زد. دادستان ارشاد هم خبردار ایستاده بود. سکوت همه‌جا را فراگرفته بود.

ناگهان فرمانده لشکر از قدم زدن باز ایستاد و با تحکم از متهمین

پرسید:

– چه کسی شیخ‌نامه‌ها را نوشته؟

سکوت متهمین.

– اگر حرف نزنید و اعتراف نکنید دستور می‌دهم پوست سرتان را قلفتی بکنند.

باز هم سکوت متهمین.

دادستان ارشاد با قیافه خبرخواهانه رو به متهمین کرد و گفت:

– من به شما توصیه می‌کنم که تیمسار را بیش از این عصبانی نکنید. صلاح در اینست که حرف بزنید والا...

در این موقع قاسم آقا – دوست قدیمی حاجیزاده – که در دوره حکومت ملی یکی از سردارسته‌های سواران ستارخان بود و با سبیلهای کلفت و هیکل تنومند خود سرصف ایستاده بود – سکوت را شکست و گفت:

- بیخشید تیمسار، اجازه می‌فرمایید سئوالی از جناب دادستان ارتش بکنم؟
- تیمسار با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام کرد.
- قاسم آقا ادامه داد:
- ممکنست جناب سرهنگ دادستان بفرمایند که چرا مارادستگیر کرده‌اند؟
- دادستان ارتش با ت محکم:
- برای اینکه با پخش شبناه علیه دولت شاهنشاهی توطئه کرده‌اید.
- قاسم آقا:
- منظور من از طرح سوال، این بود که شما با اطلاع و بنا به دستور و اجازه فرمانده خود اقدام به دستگیری ما کرده‌اید؟
- دادستان ارتش:
- بله.
- قاسم آقا:
- یعنی اگر فرمانده کل شما اجازه صادر نکنند شما نمی‌توانید کاری بکنید.
- بله همینطوره، منظور...؟
- منظور من اینست که ما هم برای خودمان فرمانده کل داریم.
- اگر ایشان اینجا نیایند و به ما اجازه صادر نکنند مانمی‌توانیم حرف بزنیم.
- دادستان ارتش با عجله واشتیاق:
- زود بگید فرمانده کل شما کیست؟
- قاسم آقا با خونسردی:
- فرمانده کل ما، جناب آقای حاجیزاده هستند!
- بلافاصله حاجیزاده دستگیر شد.
- حاجیزاده خوب می‌دانست که اینجا هم چوب هنر شرامی خورد.

اگر او شوخ و خوشمزه نبود. استعداد تقلید این و آن را نداشت، و مردم را سرگرم نمی کرد. زندانیان سیاسی هر گز هوس نمی کردند تا اورا شریک جرم، حتی فرمانده کل خود معرفی کنند و با خود به زندان بکشند.

با این همه حاجیزاده از هنر خود دست بردار نبود. هر کجا قدم می گذاشت بالظیفه های کنایه آمیز خود بر پیکر اجتماع ریا کار و دستگاه حاکمه زورگو و جبار شلاق می زد. او حق داشت اجتماع ریا کار را بکوبد. برای اینکه اجتماع ارزش هنر اورا نشناخته بود. او را یک نفر دلچک معرفی کرده بود. در صورتی که او هیچ وقت، مثل دلچکها حرفهای مفت نمی زد. در لطیفه های او نقاشی بدیعی از چهره کریه اجتماع به چشم می خورد. او از گرفتاریهای مردم، مضامین بکروتاژه و خنده دار کوک می کرد. او همیشه دستگاه حاکمه و رژیم سرمایه داری را به باد مسخره می گرفت. زیرا این دستگاه اوراله کرده بود و گل استعداد اورا پر پر کرده بود و زندگی و جوانی اورا در گوشة زندانها ناجوانمردانه و بی رحمانه از او دزدیده بود.

این بار نیز حاجیزاده چند ماه در زندان ماند. گشf جلسه حزبی !! چون مدار کی علیه او و سایر متهمین هم پرونده او نبود، بعد از چند ماه آزاد شد. ولی همه جا به عنوان یک فرد «سابقه دار» شناخته شده بود و از دست مأمورین شهر بانی و چاقو کشان شاهد و دست فرار و آرام نداشت.

مبازات ضد استعماری ملت ایران، زیر شعار ملی کردن صنعت نفت، کم کم داشت اوچ می گرفت.

تبیز بعد از ضربات کوبنده رژیم - که به بهانه قلع و قمع متاجسرین بر پیکرش خورد - قد خمیده خود را راست می کرد.

فعالیتهای سیاسی زیور زمینی شکل گرفته بود و کم کم آثار عینی خود را

نشان می‌داد. جلسات حزبی تشکیل می‌شد، اعلامیه‌ها پخش می‌گردید، روزنامه‌های مخفی دست‌بدست می‌گشت.

بعد از شکست نهضت آذربایجان، فعالیتهای سیاسی در تبریزو سایر شهرهای آذربایجان، مدتنی متوقف بود. علت اش هم معلوم بود. نزدیک بیست هزار نفر از فعالین نهضت ازین رفته بودند. عدد زیادی نیز به آن طرف مرز مهاجرت کرده بودند. آنهایی هم که جان سالم بدر برده بودند یا در زندان بودند و به حبسهای طولی‌المدت محکوم شده بودند، یاد راثفرار و در بدرا و تبعید و شکست نهضت، روحیه بعضی از آنهاست و منزلزل شده بود.

بین سالهای ۱۳۲۵ الی ۱۳۳۰ قسمت اعظم مبارزات زیرزمینی علیه رژیم حاکم را، جوانها عهده‌دار بودند. اکثر آنها که سن و سالی از آنها گذشته بود و در نهضت آذربایجان شرکت کرده و به همراه نهضت در مبارزات سیاسی خود شکست خورده بودند، کارهای سیاسی و مبارزات جوانها را که توأم با تھور و بی‌باکی بود. نمی‌پسندیدند. و کار و فعالیت سیاسی زیرزمینی آنها را، بچگانه و بی‌نتیجه‌هی خواهندند. آنها از شکست نهضت سرخورده بودند. می‌گفتند مصلحت نیست با این جور کارهای بچگانه، مردم را دوباره گرفتار حبس و شکنجه و اعدام و در بدرا کرد.

ظاهر امر نشان می‌داد نسلی که در پیکار عقیده و مبارزات سیاسی شکست خورده دیگر حاضر نیست دوباره به جنگ برود. اکثر کار آنها، از طرف بعضی از مردمداران پابن سن گذاشته فرقه‌دموکرات آذربایجان، تأیید نمی‌شد. از طرفی، کسانی هم، از نسل شکست خورده نهضت بودند و سن و سالی هم از آنها گذشته بود، اما سعی می‌کردند خودشان را پایپای جوانها، در مبارزات سیاسی، به جلو بکشند و همگام

آنها پیش بروند و همگام آنها در کارزار عقیده، با رژیم به جنگند. برای آنها مصلحت اندیشی، تسلیم طلبی، ترس از عواقب کار معنی نداشت. تعداد این جور آدمها، خیلی کم و محدود بود و حاجیزاده نیز یکی از آنها بود.

او و آدمهای نظری او، از زمرة نسل شکست خورده گذشته بودند که می خواستند در زندگی دوباره جنگ بروند. روزی که دوباره ارتباطات حزبی بطور مخفی بسرقرار می شد حاجیزاده نیز وارد تشکیلات فرقه دموکرات آذربایجان گردید. که عملاً از طرف حزب خوده ایران رهبری می شد.

پلیس سیاسی تبریز که بوئی از جریان فعالیتهای تشکیلاتی برده بود، در بدر به دنبال کشف جلسات حزبی و روزنامه های مخفی بود. ولی خیلی کم موفق می شد که بتواند به عمق تشکیلات مخفی سیاسی نفوذ کند. فقط تعقیبهای خود را روی لایه سطحی نهضت مبارزات زیرزمینی و آدمهای شناخته شده و انگشت نمامحدود کرده بود.

چه آدم شناخته شده و سابقه دارتر از حاجیزاده بود؟ که همه جا مثل کفرابلیس معروف خاص و عام بود. همیشه هم دم دست مأمورین شهر بانی بود. چون حاجیزاده جا و مکان درست و حسابی نداشت. پاتوق او پاساژ قاباقی، کنار دست روزنامه فروش بود. اغلب، او، روی چارپایهای می نشست باعابرین خوش و بش می کرد. با بدیهه گوئیهای خود، زنگار غم و اندوه را از دل هشتریهای دردمند خود می زد. به آنها امید فردا را می داد. امید فرداهای بهتر و زندگی آزادتر.

آن روزها، اپیدمی کشف جلسات مخفی حزبی، به همه افراد پلیس سر در گم شهر بانی سرایت کرده بود. از پاسبان ساده گرفته تا خبرچینها و مأمورین آگاهی و حتی رؤسای کلانتریها، همه جا، در بدر به دنبال کشف جلسات حزبی بودند. همه جازا بومی کشیدند. هر کجا

چند نفر آدم سابق دار سیاسی و زندان رفته جمع می شدند و پلیس سیاسی تبریز تا خبردار می شد، بلا درنگ محل رامحاصره می کرد. و آدمهای بیگناه را، به اتهام واهمی تشکیل جلسات حزبی، دستگیر و بزندان شهر بانی تبریز تحويل می داد.

در فرہنگ سیاسی دولتمردان آن روز ایران، شهر تبریز و مردمان آن شوخي بردار نبودند. این شهر، جای آدمهای انقلابی خطرناک و توطنه گر عليه حکومت مرکزی بود. مگرنه اینکه ستارخانها و خیابانیها و پیشوایها از تبریز سر بلند کرده عليه دولت مرکزی شوریده بودند؟. نمی شد تبریز را به این سادگیها به امان خدا رها کرد.

روی این اصل، هرچه پلیس کهنه کار و بیرحم و آب زیر کاه را - که در شهر بانیهای ایران بود - به عنوان نیروی امدادی و سر کوبنگر به شهر بانی تبریز گشیل می داشتند. امثال دانشپورها، شهر ایها، گیتمیرها و سرتیپ شوکت ها از این قماش بودند. همچنین یکی از آنها افسر پلیس خپله و کودنی بود بنام امیر دیوان، که تازه از تهران آمده بود و گویا اهل قزوین بود و بعده رود به تبریز به ریاست کلانتری پنج منصوب شده بود.

کلانتری پنج، پشت باع ارک تبریز قرار داشت. و حوزه استحفاظی آن، کانون تظاهرات خیابانی و فعالیتهای حزبی بود و در ضمن پاتوق حاجی زاده نیز، در قلمرو این کلانتری بود.

روزی از روزها، مقارن ساعت ۳ بعد از ظهر، حاجی زاده تنها - تنها، در خیابان پهلوی، لب جوی کنار خیابان ایستاده بود. مثل اغلب روزها غرق فکر و خیال بود. فکرشکم خالی خود بود که تا آن ساعت هنوز ناهار نخورده بود.

با آنکه آن روز ظهر، وقتی از در مقاذه دوست قدیمی خود نوکام می گذشت بوی آبگوشت را - که دوستش بار کرده بود - شنیده بود.

ولی مناعت طبعش اجازه نداده بود سروفت او برود و شکمی از عزا در بیاورد. با آنکه می‌دانست تو کام اورا با آغوش بازو میل و رغبت بسیار، استقبال خواهد کرد ولی باز، او بدون دعوت قبلی، در این گونه موارد مزاحم کسی نمی‌شد.

غوروش اورا از آینه‌گونه کارها بازمی‌داشت. فکر گرسنگی و گرفتاریهای زندگی، مطابق معمول، حاجی‌زاده را به خود مشغول داشته بود. که ناگهان، از صدای ترمذید جیپ کلانتری پرید و به خود آمد. امیردیوان رئیس کلانتری، باشکم گنده و سبیلهای چخماقی سیاه، صورت فرمیزد آسود، و حالت عصبانی، کنار رانده نشسته بود و با اشاره دست حاجی‌زاده را احضار می‌کرد:

— مرتبکه بیا اینجا!

حاجی‌زاده خود را جمع و جور کرد. دور و بر خود را پائید. بعد به طرف جیپ کلانتری رفت و گفت:

— جناب سرهنگ فرمایشی بود؟
امیردیوان با عصبانیت:

— مرتبکه برای چی اینجا ایستاده‌ای؟

حاجی‌زاده با احتیاط:

جناب سرهنگ، همین طوری ایستاده‌ام.
امیردیوان:

همین طوری؟

— بلی.

— خر خودتی! نجیال می‌کنی من نمی‌دانم؟

حاجی‌زاده با تعجب و احتیاط:

— چی چی را جناب سرهنگ؟

امیردیوان با عصبانیت دادزد:

- گفتم خر خودتی، مرتبکه خیال می کنی من نمی دانم تو ال آنه
با خودت جلسه تشکیل داده ای؟ داری علیه دولت شاهنشاهی نقشه خائنانه
می کشی و می خواهی توطئه کنی؟ یا الله راه بیفت...!

حاجیزاده، برای اوقات بیکاری خود - (که
دفترچه رمز!
غلب وقتها بیکار بود) سرگرمبهای مخصوص

ابداع می کرد.

آن روزها هم، اشعار بی معنی می سرود. در این کارابنکار به خرج
می داد. کلمات و جملات را طوری سرهمندی می کسرد که قافیه
و آهنگ موزون داشت ولی ابیات آن هیچ معنا و مفهوم خاص نداشت.
به طوری که خواننده اصلاً وابدا چیزی از آن سردر نمی آورد.

(البته منظور حاجیزاده هجو بعضی از گویندگان شعر بخصوص
شعرنو بود که خلق الله از اشعار بعضی از آنها چیزی نمی فهمیدند.)
آن روز، وقتی در کلانتری، در اطاق افسر نگهبان، با حضور سرهنگ
امیر دیوان، او را تفتیش بدند دفترچه‌ای از جیبش پیدا شد که
پر بود از اشعار بی سروته و بی معنی.

سرهنگ امیر دیوان، افسر نگهبان کلانتری، تأمینات‌های مقیم
کلانتری، هر چه زور زدند نتوانستند چیزی از آنها سردریاوردند.

توضیجات حاجیزاده نیز قانع کننده نبود.

بلافاصله، مراتب به عنوان کشف دفترچه رمز، از جیب «یک عنصر
خطرناک و سابقه دار»، تلفنی به تیمسار سرتیپ شوکت رئیس شهربانیهای
آذربایجان، که در خرفتی دست کمی از امیر دیوان نداشت، گزارش گردید.
تیمسار اظهار تمایل کرد که این عنصر خطرناک را از نزدیک رویت
کند.

حاجیزاده هاج و اجاج روی نیمکت اطاق افسر نگهبان کلانتری
نشسته بود. شکمش از گرسنگی قار و فور می کرد. تغصیرش چه بسود؟
نمی دانست.

ناگهان پاسبانها ریختند دستبند و پابندش زدند و سوار بر جیپ
کلانتری کردند با چند پاسبان مسلح یکراست بودند به شهربانی تبریز
به حضور تیمسار ریاست...

سرهنگ امیردیوان قبل از حاجیزاده، خودش
سمپاتیزان را به اطاق ریاست کل شهربانیهای آذربایجان
رسانده بود با آب و تاب فراوان به سرتیپ شوکت تعریف می‌کرد که
چگونه حاجیزاده را در جلسه حزبی دستگیر کرده و موفق به کشف
دفترچه رمز از جیپ او شده است.
سرتیپ شوکت با خشم و عصبانیت صراحتی حاجیزاده را، و رانداز
کرد:

هیکل بلند و چهارشانه با آن پالتوی قهوه‌ای نیره و دراز و شاپوی
سرش - که تاروی ابر و انش افتاده بود - عینه‌به جاسوسهای خطرناک
و کارکشنه و افسانه‌ای می‌ماند که اغلب در کتابهای پلیسی خوانده و یا
در فیلمهای سینمایی دیده بود.

واقعاً قیافه‌اش خیای خطرناک بنظر می‌رسید!]
سرتیپ شوکت رو به امیردیوان کرد و گفت:
- سرهنگ، حق با شماست. ظاهراً که آدم خیلی خطرناکیه.
قیافه‌اش عن جاسوسهای روسی می‌مونه!
امیردیوان:

- تیمسار، بنظر من قیافه‌اش بیشتر شبیه آلكاپونه!
- آره به آنهم بی شبهت نیست. باید ازاوباز جویی کردنا کلید
دفترچه رمز کشف بشود.

سرهنگ امیردیوان در حالیکه لبخند مظفرانه‌ای بر لبانش نقش
بسته بود گفت:
- تیمسار، ما عمر و جوانی خود را بخودی در شهربانی کل کشور

شاهنشاهی تلف نکرده ایم، ما آدمهای خطرناک را بایکنگاه می شناسیم، امروز عصر، وقتی ما اور از دور دیدیم فهمیدیم که با چه گرگ باران دیده طرف هستیم. دیگه مجالش ندادیم سرتیپ شوکت:

— بارک الله احسنت! خوب گیرش انداختی، من بعد از بازجوئی و کشف کلید دفترچه رمز، جریان را به ریاست کل شهربانیهای ایران تلگرافی گزارش خواهم کرد. برای شما هم تقاضای تقدیر و ترفع درجه خواهم کرد. عجالتاً بهتر است هرچه زودتر بازجوئی را شروع کنیم. به نظر من بهتر است تا حنایق کاملاً کشف نشود نباید خبرها به بیرون درز کند. باید کاملاً مو اخیب باشید. مبادا مطبوعات از دستگیری این عنصر خطرناک بوئی ببرند و الامکن است رفتا به فکر نجات او بینند و پلیس دچار دردسر شود!

امیر دیوان:

— تیمسار، من می ترسم بخاطر این شکار بزرگ امروزما، روابط سیاسی کشور با همسایه شمالی بحرانی شود، باید کاملاً دست به عصا راه برویم تا روسها بوئی نبرند که چه شاه ماهی گنده به تورما افتاده است. سرتیپ شوکت زنگ روی میزش را به صدا درآورد. افسر آجودانی ریاست شهربانی، در آستانه در ظاهر شد و احترام نظامی کرد و خبردار ایستاد و گفت:

— امر بفرمائید تیمسار!

سرتیپ شوکت رو به افسر آجودانی کرد و گفت:

— رئیس قسمت سیاسی اداره کار آگاهی را خبر کنید بیاد اینجا و در حضور ما از این مرتبکه وطن فروش بازجوئی کند.

حاجی زاده با ناراحتی و اعتراض گفت:

— تیمسار، من امروز پول نداشتم. قابلمهام را بردم بفروشم. از من

ضامن خواستند، ولی ضامن نداشتم معرفی کنم. حالا چطور می‌توانم
وطن به این بزرگی را بفروشم؟
سرتیپ شوکت با اخم و تضم:

— خفه شو پدر سوخته! خودت را به کوچه علی چپ نزد.
مسخرگی را بگذار کنار، همین الان خدمت می‌رسیم.
چند دقیقه بعد، تهرانچی رئیس قسمت سیاسی کارآگاهی شهربانی،
به اتفاق یکی از بازجوهای کهنه کار خود به نام تنوری — در حالی که
ورقه‌های سفید بازجویی در دست داشتند — وارد اطاق شدند و پس از
کسب اجازه از تیمسار، در کنار دست سرهنگ امیر دیوان نشستند.
هنوز شکم خالی حاجی زاده قار و قورمی کرد. مانش برده بود.
که این آدمهای خرفت و کودن را چه احمقهایی سرتیپ و سرهنگ
کرده، به آنها درجه و نشان و مقام داده، و سرنوشت مردم را به دست
بی کفایت آنها سپرده است.

دلش می‌خواست دو باره پیش رفقا و دوستدارانش بسرگردد.
ادا و اطوار این صاحب منصبان «با هوش و حراست» شهربانی دولت
شاهنشاهی را به نمایش بگذارند.

طممن بود که نمایش خوبی از آب در خواهد آمد.

سرتیپ شوکت خطاب به تهرانچی رئیس قسمت سیاسی
کارآگاهی گفت:

— من و سرهنگ، شخصاً از این عنصر خطرناک بازجویی می‌کنیم.
شما سوال و جوابها را بدقت یادداشت کنید تا بعد از کشف حماق،
صورت مجلس شود. متهم هم بعداً امضا خواهد کرد.
سپس درحالی که قیافه کاملاً پلیسی و تودار به خود گرفته بسد
رو به حاجی زاده کرد و گفت:

— باید در جوابهای که می‌دهی کاملاً دقت کنی. یک کلمه خلاف

حقیقت نگوئی چون به ضررت تمام خواهد شد.
حاجی زاده، با فروتنی گفت:
- چشم تیمسار.

سرتب شوکت بالحن آمرانه:

- اول باید بگویم ماهمه حقایق را می دانیم. انکار هم بیفایده است.
بهر است خودت حقیقت را اعتراف کنی. هم زحمت ماکنتر خواهد شد،
هم جرم تو سبکتر. والا اگر حقایق را انکار کنی می فرستم جائی که عرب
نی انداخت.

حاجی زاده:

- چشم تیمسار.

سرتب شوکت:

طبق اطلاعاتی که به مارسیده تورابط حزب توده ایران با حزب
کمونیست فرانسه هستی! حالا چی میگی؟

حاجی زاده با تعجب و تمسخر:

- تیمسار، باور کنید اطلاعات خلاف خدمتتان داده اند. آخر من
که یك کلمه هم فرانسه نمی دانم چطور می توانم رابط حزب توده با
حزب کمونیست فرانسه باشم؟ لااقل حزب کمونیست عربستان ویا
ماورای اردن و این جور کشورها را می گفتند بازیک چیزی بود.

سرتب شوکت با تحکم:

- مگر عربی بلدی؟

حاجی زاده با خضوع و خشوع:

- بلی تیمسار...!

- مثلًا چی بلدی؟

- حدسوزه نمازرا بلدم. مختصری هم آیت الکرسی و این
جور چیزها...!

سرتیپ شوکت با عصبانیت، حرف حاجیزاده را قطع کرد و داد زد:

— خفه شو مرتبکه... گفتم مسخرگی را بگذار کنار.

— تیمسار، من حقیقت را گفتم.

سرتیپ شوکت در آدامه باز جوئی پرسید:

طبق اطلاعات ومدارکی که بهما رسیده، شمامشول حزب توده

ایران در آذربایجان هستید! حالاچی میگی؟

حاجیزاده:

— تیمسار، به خدا من مستول حزب توده ایران در آذربایجان نیستم.

— پس چی هستید؟

— می خواهید حقیقت را بگویم؟

— آری، زود بگو.

— اگر حقیقت را بگویم آزادم می کنید؟

— البته که آزادت می کنیم.

— قول می دهید تیمسار؟

— قول می دهم.

— پس به جقه اعلیحضرت قسم بخورید کموقتی حقیقت را گفتم

آزادم خواهید کرد.

سرتیپ شوکت با تحکم و عصبانیت:

— من به این سادگی ها به جقه اعلیحضرت قسم نمی خورم. فقط

می توانم به توقول بدhem اگر حقیقت را بگوئی آزادت بگنم.

— پس قول می دهید تیمسار؟

— آره قول میدهم.

— فراموش نفرمایید تیمسار، که قول دادید.

— آره ا جون بگن.

- پس حقیقت را اعتراف کنم؟

- اعتراف بکن.

- حقیقتش اینست که من سپاتایزانم!!

سرتیپ شوکت با خوشحالی و خنده مظفرانه، در حالی که به طرف سرهنگ امیر دیوان برگشته بود، گفت:

- سرهنگ، نگفتم این آدم خطرناکیه؟! دیدید چگونه خودش را الوداد و اعتراف کرد؟ من این پدر سوخته‌ها را خوب می‌شناسم. این‌ها از حبیث مقام و موقعیت حزبی و میزان خطرناک بودن در جماعتی متفاوتی دارند. یک‌عدد از این‌ها عضو ساده هستند. این قبیل حزبی‌ها خطرناک نیستند از این‌ها هم پیداست که آدمهای ساده هستند. یک‌عدد از این‌ها عضور ابط هستند. این‌ها هم زیاد خطرناک نیستند. یک‌عدد این‌ها هم سرشارخه هستند. این‌ها آدمهای مهم هستند ولی خیلی خیلی خطرناک نیستند... و اما... امان از دست این سپاتایزانها، که هم خیلی خیلی مهم هستند و هم خیلی خیلی خطرناک!!

بعامورین دستور بدید هر کجا سپاتایزان گیر آوردن مجالشان ندهند فوراً محاصره و دستگیرشان سازند. چون این آدم‌ها جزو سران نخبه حزب واژ آن حرامزاده‌های خطرناکند و همیشه هم مسلح هستند.

مأمورین باید خیلی احتیاط کنند. چون هر لحظه ممکنست سپاتایزانها به طرف آنها شلیک کنند... این پدر سوخته هم طبق اعتراف صریح خودش، یکی از آنهاست و شکل و قیافه‌اش هم خیلی مرموز و خیلی خطرناک است نشان می‌دهد که از آن سپاتایزانها واقعی است!!

(توضیح نگارنده: از قرار معلوم جناب نیمسار، سپاتایزان را را با پارتیزان عویضی گرفته بودند.)

سرتیپ شوکت، حاجی زاده را مخاطب فرارداد و پرسید:

- طبق اطلاعات ومدارکی که به مارسیده، چاپخانه روزنامه

مخنی آذربایجان و اعلام میهای حزبی که در تبریز منتشر می شود زیر نظر تواداره می شود. حالاچی میگی؟!

حاجیزاده:

- ممکنه بفرمائید چه کسانی این اطلاعات را به تیمسارداده‌اند؟

سرتب شوکت:

- منابع موثق!! آنها که مأمورین مورد اعتماد ماهستند و هم‌جا حضور دارند. وهمه را زیر نظر دارند و بر همه چیز آگاهند.

حاجیزاده:

- فکر نمی کنید این آقایان منابع موثق به تیمسار دروغ گفته باشند؟

- هرگز، منابع موثق ماجراً ندارند بمن یکی دروغ بگویند.

حدرا یعنی صورت حتماً راست می گویند. لابد چیزهایی هست که

من خبر ندارم .

- پس قبول دارید؟

سچاره ندارم. تیمسار فرمودند این منابع موثق دروغ نمی گویند.

سرتب شوکت و امیر دیوان نگاه معنی داری ردوبدل کردند.

تیمسار ادامه داد:

- می گویند حزب توده ایران در فکر تدارک یک قیام مسلحانه

در آذربایجان است و رهبریت این کارها هم در تبریز با شخص شماست.

حاجیزاده پرسید:

- تیمسار، این حرفها را هم همان منابع موثق می گویند؟

- بلی، همان منابع موثق - که هرگز دروغ نمی گویند.

- لابد چیزهایی هست که من خبر ندارم

- پس قبول دارید؟

- چاره نیست. تیمسار فرمودند منابع موثق دروغ نمی گویند.

سرتب شوکت بالبخند پیروزی:

نمی‌گویند شما از مخفی‌گاه سلاحهایی که برای این کار ندارک
دیده‌اند، خبردارید؟

— اگر اینها را هم همان منابع موئق می‌گویند من حرفی ندارم.
— پس قبول دارید؟

— چاره نیست منابع موئق که دروغ نمی‌گویند.
سرتیپ شوکت:

— حالا که به این راحتی اعتراف می‌کنید بهتره کلید این دفترچه رمز را هم فاش کنید.

حاجی زاده با تمثیر:

— لطفاً بدهید به همان منابع موئق. آنها این زحمت را بکشند.
شما که فرمودید آنها برهمه چیز آگاهند و دروغ هم نمی‌گویند.

سرتیپ شوکت با عصبانیت واوفات تلخی گفت:

— خوبی خوب، مهم نیست مان خودمان کشف می‌کنیم. این همه که اعتراف کردید برای هفت پشتستان کافیه. حالا حاضرید ذیل اظهارات خود را امضای کنید؟

حاجی زاده با خونسردی:

— نه خبر!

— چرا؟

— باید همان منابع موئق که این حرفه ارامی زند — امضای کنند نه من!
سرتیپ شوکت:

— مرتبکه پس ما را دست انداخته بودی؟

حاجی زاده:

— این شما هستید که مرادست انداخته اید و هر روز دستگیرم می‌کنید.
این حرف‌ها چیه که از من می‌پرسید؟ من از هیچ چیز خبر ندارم.
— ای حرام لقمه، خیال می‌کنی با این مسخره بازیها می‌توانی از

چنگکما دربروی؟ کورخواندی، بیندازیدتوی هلفدونی تاریک، حسابش را بر سید ناخودش به حرف بیاد.

حاجیزاده، این بار هم، مدتی در زندان ماند.
روشنفکر !!

و علی رغم نظریات تیمسار، دایر برخطرناک بودن او، باز پرس دادسرای تبریز، به علت فقدان دلیل و مدرک نسبت به نوع اتهام، آزادش کرد.

سال ۱۳۳۰ بود، مبارزات مردم علی ترشده بود. بعداز وقایع سرکوبی نهضت آذربایجان، تبریز برای اولین بار قفل ازدهان برداشت. وسکوت خود را شکست. اولین میتبینگ مردم در جلوی باع گلستان، با موقیت برگزار شد.

حاجیزاده نیز، مثل هزاران هزار آذربایجانی تحت ستم، از شادی در پوست خودنمی گنجید.

او هم در میتبینگ شرکت کرد. دست زد. هورا کشید. به همراه دیگران زنده باد و مرده باد گفت. ولی بعداز تمام شدن میتبینگ، اولین کسی که دستگیر شد حاجیزاده بود.

اورا به کلانتری ۵ برداشت. بدنبال او، عده کثیری را نیز - که بازداشت کرده بودند - به کلانتری آوردند. اطافها و راهروهای کلانتری از بازداشتیها پر شده بود و جای سوزن‌انداختن نبود.

علت دستگیری این همه آدم، ناشی از «ابتکار پلیسی» جناب سرهنگ امیر دیوان بود.

ماجرای این قرار بود که محل برگزاری میتبینگ از یک طرف مشرف به باع گلستان و خیابان پهلوی بود. از طرف دیگر در انتهای این محل، کوچه باریکی بود که به محله اهراب و لیل آباد منتهی می‌شد. سرهنگ امیر دیوان، فکر می‌کرد بعداز خاتمه میتبینگ، آدمهای حزبی مهم - که در آن شرکت کرده‌اند - معمولاً از کوچه و پس کوچه جیم می‌شوند. روی این اصل دستور داده بود کامیونهای شهربانی

و کلانتری در انوها کوچه باریک مستقر شوند و هر کسی را که از آنجا عبور کند بدون توجه به هویت او - به امید دستگیر ساختن آدمهای حزبی مهم - سوار کامپون کرده به کلانتری بینند.

با اصطلاح خواسته بود کلک مرغابی بزند و در نتیجه پکعده کثیر از کاسب و رهگذر بی گناه را به کلانتری آورده بودند تا شناسائی کنند بلکه کارگردانان اصلی مبنینگ را گیری باورند.

این «ابتکار پلیسی» جناب سرهنگ ساعت شد که در کلانتری از دحام شود. دستگیر شدگان شروع کردند به اعتراض و دادو بداد ... کسان دستگیر شدگان هم جلوی کلانتری جمع شده بودند و اعتراض می کردند.

باز جوئی و تشخیص هویت اینهمه آدم نیز، کارآسانی نبود. برای حل این مشکل باز هم «شم پلیسی» جناب سرهنگ گل کرد. دستور داد دستگیر شدگان را به دو گروه تفکیک و دسته بندی کنند.

گروه روشنگران و گروه آدمهای معمولی.

خودش نیز شخصاً براین کار نظارت داشت.

وقتی اعلام شد: «هر کس روشنگر بره زیر زمین» هیچ کس نرفت. امیر دیوان ناچاراً بازداشتیها را یکی یکی و رانداز می کرد. با تشخیص خودش روشنگران را سوا می کرد و به زیر زمین کلانتری می فرستاد و معمولیها را مرخص می کرد. تا اینکه نوبت به حاجی زاده رسید. نگاه خشم آلود امیر دیوان روی حاجی زاده می خکوبشد.

«خوب گیرش آورده بود. باز پرس داد سرا بی خودی این مرد خطرناک را آزاد کرده بود. جای او زندان است. باید به مر طریقی شده مدر کی علیه او جور کرد به زندانش انداخت. این وطن فروشان نباید

آزاد بگردند!

این افکار خصمانه بسرعت از مخیله سرهنگ امیردیوان گذشت.
سپس روبه حاجیزاده کرد باعصبانیت و تحکم پرسید:

- ببینیم، چطوری آزاد شدی؟

حاجیزاده جواب داد:

- جناب سرهنگ، آقای بازپرس دادسا آزادم کرد.

- کار بی خودی کردا

حاجیزاده درحالی که قیافه معصومانه گرفته بود باملا یمت گفت:

- من که تقصیری نداشم جناب سرهنگ.

سرهنگ امیردیوان باشند جواب داد:

- خودت را به موش مردگی نزن. من ترا خوبی شناسم تو از آن

سمپاتیزان های لاکرداری ! بالاخره یک روز با دست خودم کلک
ترا می کنم. حالا بگو ببینم تو روشنفکری یا آدم معمولی؟

حاجیزاده بالبخت تمسخر آمیز پاسخ داد:

- جناب سرهنگ بخدا من روشنفکر نیستم. من یک آدم صدر صد

معمولی معمولی هستم.

سرهنگ امیردیوان، روبه پاسبانها کرد و گفت:

- این پدرسوخته را تفتیش بدنی کنید.

جیب های حاجیزاده را فی المجلس گشتند. یک عدد خودنویس،

یک عدد عینک، یک عدد مسواك از جیب اش در آوردند، گذاشتند
روی میز.

سرهنگ امیردیوان باعصبانیت، پرخاش کنان از حاجیزاده

پرسید:

- مرتیکه دروغگوی بی شرم! تو گفتی من روشنفکر نیستم پس

اینها چیه که از جیبیت در آوردند؟! مگر نمی دانی این جور چیزها

مخصوص آدمهای روشنفکره..!

فراری
حاجی زاده باز هم به اتهام شرکت در میتبنگ
و بر هم زدن نظام کشور شاهنشاهی زندانی
شد و بعد از مدنی آزاد گردید.

منتها این رفت و آمد های بزندان، بیش از هر چیز باعث خوشحالی
ومسرت زندانیان بود.

هر بار که حاجی زاده به زندان می آمد سوژه های تازه ای داشت.
نمایشهای تازه تری راه می انداخت. پرسوناژ های جدید به نمایشهای
او اضافه می شدند.

او در حیاط زندان، در گوشه بندها، معروکه می گرفت. شخصیت
و ادا و اطوار سرتیپ شوکت ها، امیر دیوانها را مجسم می کرد و
جان می بخشد.

وقتی از زندان مرخص می شد زندانیان سیاسی پشت سرش
آب می پاشیدند تا زودتر بر گردد. موقع خداحافظی اغلب می گفتند:
- «حاجی زاده امیدواریم به زودی بر گردد».

آنها همیشه چشم برآه حاجی زاده بودند. از هر زندالی تازه
واردی سراغ حاجی زاده را می گرفتند.

هر زندانی که مرخص می شد توصیه اش می کردند اگر دوباره
گیر پلیس افتاد حاجی زاده را شریک جرم معرفی کند و با خود بزندان
بکشد تا دوباره آنها را خوشحال و سرگرم کند و آنده زندان را از
قلب آنها بزداید.

ولی حاجی زاده از این همه زندان رفتن ها خسته شده بود. با این حال
چاره ای نداشت. اختیار دست خودش نبود. کاری از دستش ساخته
نبود. قسمت او چنین بود.
تازه زندان جای بدی هم نبود. زندانیان دوستش داشتند. احترامش

می کردند پول تختخواب قهوه خانه را هم نمی داد . غذای مفت هم می خورد.

در بیرون از زندان آزادی بود و گرسنگی و بی پولی در زندان غذا بود و جای خوابیدن و قید و بند و میله های آهنی نمی دانست کدام یک را انتخاب کند . اساساً حق انتخاب با او نبود . هر موقع ظاهراتی بر پا می شد او را بازداشت می کردند . هر موقع شب نامه ای پخش می گردید ، باز هم اورا بازداشت می کردند . تازه اگر ظاهراتی در کار نبود ، شب نامه ای هم پخش نمی شد باز هم اورا بازداشت می کردند .

زیسترا هر چه نهضت او ج می گرفت و مبارزات مردم گسترش می یافت پلیس سیاسی هم بیشتر سرگیجه می گرفت . نمی دانست چی کار کند . دنبال کسی می گشت تا دستگیریش سازد .

حاجیزاده هم همیشه دم دست پلیس بود . خودش هم ، مادام عمر مورد سوءظن پلیس بود . حاجیزاده نمی دانست چه موقع و کجا و به چه مناسبت او را بازداشت خواهند کرد .

اغلب این بازداشتها مناسبت و علت خاصی نداشت . توی کوچه راه می رفت بازداشتیش می کردند . در قهوه خانه می نشست بازداشتیش می کردند .

سرهنگ امیر دیوان و چند مأمور زوار در رفته اش که گاهو بیگاه به قصد شکار آدم راه می افتادند و دنبال افراد حزبی می گشتند و کسی به تورشان نمی خورد ، برای اینکه دست خالی به اداره تروند حاجیزاده را جلب می کردند . اتهامش چه بود ؟ کسی نمی دانست . فقط عنوان می کردند که : «ما به حاجیزاده مظنون هستیم» .

وقتی در کوچه و خیابان راه می رفت احساس می کرد که یکی از همان مأموران کله پولک مثل سایه تعقیبیش می کند . حاجیزاده هم کار مهمی نداشت و بیکار بود و خوشمزگیش هم گل می کرد . همین طور

راه می‌رفت. از این خیابان به آن خیابان. از این کوچه به آن کوچه. گاهی تندمی رفت. گاهی بواش می‌رفت. زمانی می‌دوید. زمانی می‌ایستاد. مأمور هم‌سایه به سایه او می‌آمد. آخر سر متوجه می‌شد که حاجی زاده او را دست‌انداخته، آن وقت حاجی زاده را به‌انهام دست‌انداختن مأمور دولت در حین انجام وظیفه، به شهر بانی جلب می‌کرد ۱۱

یک روز حاجی زاده از کوچه ارک می‌گذشت. متوجه شد که سرهنگ امیر دیوان از رو برو با چند مأمور اسکورت می‌آید. برای اینکه با او مواجه نشود و در درسر نازه‌ای برایش درست نکند راه خود را کجع کرد داخل مغازه سراجی نو کام شد و رفت در پستوی مغازه قائم شد. ولی سرهنگ امیر دیوان او را دیده بود. وقتی به در مغازه رسید ایستاد. با صدای بلند و تحکم آمیز داد زد:

– حاجی زاده بیاد بیرون!

حاجی زاده از مغازه بیرون آمد و سلام کرد و پرسید:

– چه فرمایشی داشتید جناب سرهنگ؟

سرهنگ امیر دیوان:

– مرتبکه اینجا چی کار داری؟

حاجی زاده :

– هیچ‌چی.

– پس برای چی آمدی؟

– همین طوری.

– آی دروغگو! آمدی جلسه تشکیل دادی؟

– جناب سرهنگ! من همین الان پیش پای شمار سیدم. دریک دقیقه که نمی‌شود جلسه تشکیل داد؟

– چرا؟ جلسه‌های شما پدر سوخته‌هادریک دقیقه هم تشکیل می‌شود. من خودم باخبرم. شما چند جور جلسه دارید، جلسه‌های فوری و قوتی

ـ که سرپائی تشکیل می شود - جلسه های نشسته ...

حاجیزاده اضافه کرد :

- جلسه های دراز کشیده ...

سرهنگ امیردیوان با عصبانیت :

- خفه شو پدرسوخته، مسخره بازی نکن.. زود راه بیفت ...

کلانتری پنج نزدیک بود. بدستور سرهنگ امیردیوان، قبل از

هر چیز، از حاجیزاده تفتیش بدنه کردند و محتویات جیبش را روی
میز ریختند:

- یک بسته حب سینا ، یک روزنامه با ختم امروز کهنه و عینک و
خودنویس .

سرهنگ امیردیوان دنبال دفترچه رمزی گشت. وقتی پیدا نکرد.

پرسید:

- پس دفترچه رمز کو؟

حاجیزاده :

- قربان پیش شما ماند.

سرهنگ امیردیوان:

- دفترچه رمز جدید درست نکرده؟

- نه خیر جناب سرهنگ.

سرهنگ امیردیوان با اوقات تلحی :

- من تا حالا جاسوسی به این بی عرضگی ندیده ام! اگر همهی
جاسوسهای شوروی مثل تو بی عرضه باشند آنوقت کلاه آن دولت
پس معركه است . مگر یک دفترچه رمز درست کردن چقدر زحمت
داشت؟ چی می شد درست می کردی حالاما ضمیمه پرونده می کردیم؟

حاجیزاده با پوزخند:

- جناب سرهنگ، اجازه بفرمائید حالا مرخص شوم انشا الله

این دفعه که دستگیرم کردید قول می‌دهم دفترچه جدید همراه داشته باشم تا پرونده نافض نباشد.

بلافاصله در حضور سرهنگ امیردیوان، بازجوئی شروع شد.

سوال: خودت را معرفی کن.

جواب: اسم میرزا باقر، شهرت حاجیزاده سن ۴۵ سال. ساکن قهوه‌خانه نوبر، باسواند، عیالو اولاد ندارم.

سوال: شغل؟

جواب: شغل هنرپیشه تئاتر فعلاً بیکار.

سرهنگ امیردیوان باعصبانیت:

- بیکار؟ آی بپدر دروغگو لعنت!

بعد رویه مأمور بازجوئی کرد و گفت:

- بنویس شغل دلال! دلال وطن ا بنویس شغل دلال وطن فروش!

سوال: آیا تاکنون زندانی شده‌اید؟

جواب: بلی، از مراسم جناب سرهنگ امیر دیوان یک روز در

میان زندانی شده‌ام.

سرهنگ امیر دیوان:

- معلوم کنید روزنامه باخترا مروز در جیب شماچی کار می‌کند؟

حاجیزاده:

- جناب سرهنگ، کفش اینجانب سوراخ است. این روزنامه را در جیبم گذاشتم که هر موقع زمینها خیس شد. بجای کف داخل کفشم بگذارم!

سرهنگ امیر دیوان: آی بپدر دروغگو لعنت. تو با این روزنامه‌ها سرسی داری، تو خبرهای آنچنانی را از روزنامه‌ها می‌خوانی. بعد به رمز بر می‌گردانی و به رفای آنور مردمخابر می‌کنی. آنوقت، شبهاء، رادیو مسکو این خبرهارا می‌خواند. من فکر می‌کنم اگر کلک‌توبیکی کنده شود خیلی از گرفتارهای این مملکت رفع خواهد شد.

نگهبان، بیندازیدش توی حبس انفرادی!
 دلائلی که سرهنگ امیر دیوان علیه حاجیزاده عنوان می‌کرد
 پایه و اساس منطقی نداشت و محکمه‌پسند نبود. بدینجهت بازداشت
 حاجیزاده زیاد طول نمی‌کشید و بازپرس دادسرآ آزادش می‌کرد.
 با اینحال از این زندان رفتها دیگر خسته شده بود. جانش به لب
 رسیده بود. می‌خواست در بیرون گرسنگی بکشد بسی پولی را تحمل
 کند ولی آزادباشد.

یک روز رفقا خبر آوردند که عصر امروز میتبینگ بزرگی در شهر
 برپا خواهد شد و انتظار داشتند حاجیزاده هم به اتفاق آنها در میتبینگ
 شرکت کند.

مردم دسته دسته به طرف محل میتبینگ حرکت می‌کردند. ولی
 حاجیزاده در خلاف جهت آنها می‌رفت.
 او می‌رفت به کلانتری پیش‌جناب سرهنگ امیر دیوان. می‌خواست
 نشان دهد که او اهل تظاهرات و این جور کارها نیست.

پکراست رفت کلانتری، پیش‌جناب سرهنگ امیر دیوان. وارد
 اطاق شد. سلام کرد.

سرهنگ امیر دیوان سرش را از روی پرونده بلند کرد، حاجیزاده را دید. پرسید:

- چی کار داری؟ برای چی آمدی؟

حاجیزاده با قیافه ملتمنسانه گفت:

جناب سرهنگ، من آمده‌ام اینجا تا شخص شما شاهد باشید که در
 تظاهرات امروز شرکت نمی‌کنم. دیگر بعد از میتبینگ مر بازداشت نکنید.
 سرهنگ امیر دیوان با خشم و عصبانیت فریاد زد:

- آهای حرامزاده! تو نقشه‌داری تو آمده‌ای اینجا جاسوسی
 کنی تا بدآنی ماقچه برنامه‌ای برای بروپا کننده‌های میتبینگ چیده‌ایم.

اساساً تو آمده‌ای اینجا سرمرا گرم کنی تا آن پدر سوخته‌ها در میتینگ خود هرچه می‌خواهند بکنند، و هرچه می‌خواهند بگویند، نگهبانها! زود این وطن فروش را دستگیر کنید!

بالاخره نقشه حاجی‌زاده نگرفت، با پای خودش آمد و به تله افتاد. دوباره به انها توطئه برای فربیب دادن مأمورین دولت در یک موقعیت حساس سیاسی و جاسوسی برای دست‌یافتن به نقشه‌های امنیتی شهر بانی در مقابله با تظاهرات خیابانی یک عدد از اخلالگران نظم عمومی، دستگیر و زندانی شد.

چند روز دیگر، به علت فقدان دلیل و مدرک اتهام، از طرف دادسرا، بازهم آزاد گردید.

هفته بعد، بازهم تظاهرات و میتینگ برپا بود. یک روز مانده به میتینگ، حاجی‌زاده پکراست رفت به زندان شهر بانی، اطاق افسر نگهبان زندان. و تقاضا کرد اجازه دهنده تا فردا شب، او در زندان بخوابد، بلکه دلیل و مدرکی برای عدم شرکت خود در تظاهرات خیابانی داشته باشد تا بی خودی دستگیری نکنند. افسر نگهبان زندان از قبول درخواست حاجی‌زاده امتناع کرد و گفت:

— ما، کسی را بدون حکم مقامات انتظامی زندانی نمی‌کنیم. حاجی‌زاده هرچه اصرار و خواهش و تمنا کرد به گوش افسر نگهبان نرفت. آخر سراز روی دلسویی به او نوصیه شد که بهتر است به کلانتری محل مراجعت کند، یک حکم بازداشت موقت بگیرد، با خودش به زندان بیاورد تا امشب در زندان بخوابد و فردا غروب — بعد از خاتمه تظاهرات — آزاد گردد.

حاجی‌زاده از افسر نگهبان تشکر کرد، خوشحال و امیدوار رفت

پیش جناب سرهنگ امیردیوان، وارد اطاق شد. سلام کرد.
امیردیوان سرش را بلند کرد. دید حاجیزاده جلو میزش ایستاده،

پرسید:

— بازچه مرگه؟

— جناب سرهنگ، آمدہام از شما خواهش کنم يك حکم
بازداشت موقت بنام این جانب صادر کنید تا امشب بروم در زندان
بخوابم، بلکه فردا، بعد از مبنی‌نگ، مرا باانهام شرکت دد تظاهرات،
دستگیر نکنید.

سرهنگ امیردیوان با عصبانیت شدید در حالی که فریاد
می‌زد گفت:

— کورخواندی! اینهم حقه تازه است؟ می‌خواهی ردگم کنی؟
بمیری هم بازداشت نمی‌کنم. برو فردا غروب بیا. درنظر دارم يك
پرونده قطور وچاق وچله برایت درست کنم، بدھم دست کمیسیون
امنیت شهر. تابعیت کنند. این باز پرسهای دادسرا بخار ندارند. یاتو
باید از این شهر بروی یامن! جانم از دست تو بهلب رسیده. تو در تمام
توطنهای ضد دولتی شرکت داری. از هر کس اعتراف می‌گیرم تو را
شریک جرم معرفی می‌کند. تو در تمام جلسات حزبی شرکت می‌کنی.
هر کس را به جرم پخش شبنامه می‌گیریم در تحقیقات معلوم می‌شود
شبنامه‌ها را تونوشه‌ای. از هر متهمی روزنامه مخفی کشف می‌کنیم
معلوم می‌شود روزنامه را توبه‌آن منهم داده‌ای. هر که رابه‌اتهام نوشتن
شعار روی دیوار جلب می‌کنیم در تحقیقات اعتراف می‌کند که با همکاری
تو شعار نوشته و سطل رنگی نصف شبی مددست تو بوده است. تو چه
جانوری هستی که همه‌جا ردپای تو است؟ با همه کس هستی. همه‌جا
هستی. در تمام کارهای خلاف قانون دست داری. تونظم شهر را برهم
زده‌ای. اگر تو را تبعید نکنند من استغفا می‌دهم اراین شهر می‌روم.

دیگر ازدست تو کلافه شده‌ام. دیگر طاقت ندارم. هرچی ترا می‌گیرم
می‌فرستم زندان، عدلیه چیبا آزادت می‌کنند. چرا باید آدم خطرناکی
مثل تو آزاد بگرد؟ چرا امام‌امورین دولت ازدست آدمی مثل تو این‌همه
دچار دردسر شویم؟

برو گور تو گم کن... بگذار بکساعت نفس راحت بکشم...
نگهبان بیندازش بیرون...

حاجی زاده را از کلانتری انداختند بیرون. مدتی در کوچه‌ها
و بیلان و سرگردان راه رفت. چه کار کند؟ چه خاکی به سرش بریزد؟
می‌دانست که فردا بعد از انجام میتینگ، باز هم به سراغش خواهد آمد.
و بازداشت‌ش خواهد کرد. نکند این دفعه پرونده‌اش را به کمپیون
امنیت شهر بفرستند و بعد تبعیدش کنند. زندان هرچه هست باز زیاد
ناراحت کننده نیست. همه آشنا هستند. همه اورا می‌شناسند و دوستش
دارند و احترامش می‌گذارند. ولی در تبعیدگاه، در شهر ناشناس،
بابی پولی و گرسنگی چه کار می‌تواند بکند؟

مدتی فکر کرد. بالاخره تصمیم گرفت چند روزی از شهر تبریز
دور باشد. یادش آمد یکی از زندانیان سیاسی – که خبیلی به او محبت
می‌کرد – اهل سرد روود بود. و در آنجا با غ بزرگی داشت و بارها از
او دعوت کرده بود که چند روزی مهمانش باشد. تا امروز فرصتی
پیش نیامده بود که دعوت دوستش را اجابت کند.

عزم خود را جزئ کرد. چون پولی در جیب نداشت پیاده راه
سردرود را در پیش گرفت. حدود سه فرسخ راه را پیاده طی کرد.
چند ساعت از شب گذشته به درخانه دوستش رسید. و با استقبال گرم
او مواجه شد.

آن شب ماجرا را به دوستش تعریف کرد و آخر سرنیز اضافه کرد:
– آمده‌ام چند روزی اینجا بمانم تا بلکه ازدست این سرهنگ

کلهپوک راحت شوم.

دوستش در جواب گفت:

— حاجیزاده جان، قدمت روی چشم، مابه تو ارادت داریم.
فردا به باغ می‌رویم هر چه قدر دلت خواست اینجا و با در باغ بمان.
خیالت راحت باشد.

آن شب، حاجیزاده با خیال راحت و آسوده خواهد بود. فردا
به باغ رفته است. اطاقی کنار اطاق با غبان آماده ساخته است. حاجیزاده خودش
این طور خواسته بود. زیرا دوست نداشت درخانه دوستش، مزاحم
زن و بچه‌اش باشد.

چند روز بعد دوستش به تبریز رفت و برگشت به حاجیزاده گفت:

— در تبریز شایع شده بود که حاجیزاده فراریه. همه‌جا پلیس،
در بدر بدنبال تومی گردید. امیر دیوان به تمام قهوه خانه‌ها، مسافر خانه‌ها
مأمور گذاشته و به کلانتریها خبر داده که تورا دستگیر کنند. گویا برای
تو نقشه کشیده که تبعیدت کند.

دیگر این توبییری از آن توبییری‌ها نیست. اگر گیر بیفتی
می‌ترسم بلاشی به سرت بیاورد. بهتره آفتابی نشوی والا کارت زار است.
حاجیزاده از شنیدن این خبرها لرزید. نمی‌دانست او در زندگی
چه خطای کرده بود که باید گرفتار این عقوبتها باشد؟ چه هیزم تری
به جناب سرهنگ فروخته بود که باید توانش را می‌داد؟

دوستش اضافه کرد:

— از قرار معلوم پلیس اتهامات جدیدی علیه تودست و پاکرده.
گویا چند تفراعترافاتی کرده‌اند که با تو در فعالیتهای زیور زمینی همدست
بوده‌اند.

حاجیزاده نتوانست چند روز بیشتر در سرد رود بماند.

حواله اش سرفت.

دلش می خواست با مردم باشد. با آنها بگوید و بخندد. و در غم و درد آنها شریک باشد. تنهایی در گوش باع، برای او بدتر از زندان بود. ناچار دوباره به تبریز برگشت و از طرف شهربانی دستگیر شد. و در زندان شنید که سرهنگ امیر دیوان از تبریز به شهر دیگر منتقل شده است.

مبازات مردم و جوش و خروشی که در تبریز پیدا شده بود و مینینگ و نظاهراتی که برپا می شد، هیأت حاکمه را به وحشت انداخته بود. روی این اصل تصمیم گرفته بود مهره هارا جابجا کند. امیر دیزانها را بردگیتمیری ها را بیاورد.

حاجی زاده از شنیدن انتقال سرهنگ امیر دیوان خوشحال شد. ولی ناچار بود در زندان بماند تا به پرونده اش - که چند نفر شریک جرم جور و اجور داشت و از آن اعترافات کذائی کرده بودند سرمهیگی شود. بالاخره هر رنجی پایانی دارد. این بار مدت بازداشت حاجی زاده زیاد طول نکشید. پنج روز از تاریخ بازداشت او می گذشت که در اداره سیاسی شهربانی تبریز جریاناتی پیش آمد.

آن روز دونفر دستگیر شده بودند.

یکی از مأمورین که اتفاقاً پرونده حاجی زاده هم زیر نظر ابود. مشغول بازجوئی از منهمين بود.

در جریان بازجوئی سوال و جوابی به این شرح مطرح شد:

س : دیروز عصر ساعت شش بعد از ظهر با کی ملاقات کردی؟
ج : با حاجی زاده.

س : کجا؟

ج : توی خیابون.

س : ساعت ۱۰ دیشب کجا بودید؟

ج : در منزل حاجیزاده.

س : پریروز تاها را با کمی خوردی؟

ج : با حاجیزاده.

س : روزنامه های مخفی انتشار را کی به شما داده؟

ج : حاجیزاده.

س : شعار های روی دیوار را با همکاری کی نوشته؟

ج : با همکاری حاجیزاده.

س : رابط شما کیست؟

ج : حاجیزاده.

در این موقع تهرانچی رئیس اداره سیاسی شهر بانی وارد اطاق شد. مأمور بازجوئی ضمن نشان دادن اوراق بازجوئی گفت:

– قربان مثل اینکه آن بیچاره راست می گفت.

– کدام بیچاره؟

– حاجیزاده.

– مگرچی شده؟

– این متهیین ادعا می کنند دیروز و پریروز با حاجیزاده بودند.

در صورتی که پنج روزه حاجیزاده زندانیه، تازه حاجیزاده خانه ندارد. او در قهوه خانه محله نوبرمی خواهد.

معلوم می شده آن بیچاره از اول راست می گفت. زندانیها الکی اورا شریک جرم معرفی می کنند، تا در زندان سرگرمی داشته باشند و حوصله شان سرنره!

آن روز عصر، دستور آزادی حاجیزاده، به

وارث میلیونر: زندان ابلاغ شد.

موقعی که در دفتر زندان، مطابق معمول تشریفات مرخصی او انجام می گرفت یکی از پاسبانها – که همسایه عمومی او بود – خبر داد

که عموبیش فوت کرده و طبعاً حاجی زاده هم وارث منحصر بفرد عموبیش بود. زیرا اجاق عموبیش کور بود. اولادی در دنیا نداشت. این مژده بزرگی برای حاجی زاده بود. ثروت سرمثار عموبیش - که قسمت عمده آن به پدر حاجی زاده تعلق داشت - اورا از فلاکت و بد بختی نجات می داد.

این خبر به سرعت در دفتر زندان پیچید. پاسبانها به پنج و پنج افتادند:

- به سر و وضعش نگاه نکنید، از فامیل معروفه، برادر زاده حاج علی آقا است.
- همین که چند روز پیش مرد؟ آن همه ثروت را گذاشت و رفت.
- خوش بحال حاجی زاده.
- من حاج علی آفارا از نزدیک می شناختم. از میلیونر های درجه یک شهر بود. زنش هم سال پیش مرد. بیچاره بعزمدار نمی شد.
- میگویند عیب کار از خود حاج علی آقا بود.
- عیب کار از هر کدامش بود فرقی نمیکند. حالا هر دو تا شون مرده اند فقط حاجی زاده شانس آورده.
- خوش بحال حاجی زاده، بیچاره در این چند سال اخیر خیلی زجر کشیده. این همه گرفتند و ولش کردند.
- حاجی زاده پوسش خیلی کلفته! انگار نه انگار که این همه بد بختی کشیده. اصلاً به روی مبارک خودش نمی آرده. همه اش دنبال شو خی و لودگی.
- راستی شانس باش می گویند. شب آدم آس و پاس بخوابه صبح بلند بشه بینه میلیونر شده.

از این صحبت‌ها بین پاسبانهای زندان ردوبدل می‌شد.

«محمد بادمجانچی» و کیل باشی زندان – که تا دیروز سایه حاجی‌زاده را باتیر می‌زد – جلو آمد و کرنش کنان گفت:

– حاجی‌زاده‌جون، مامخلصیم آهر چه تا امروز از مابدی دیده‌ای به بزرگی و آفای خودت بیخش! می‌دانی داداش اگر جرم سیاسی نداشتی ما چاکرت بودیم – حالا هم چاکرتیم – اگر به جای جرم سیاسی آدم کشته بودی روی تخم چشم ما جاداشتی. اگر دزدی کرده بودی و از دیوار مردم بالا رفته بودی یا به ناموس کسی تجاوز کرده بودی باز هم عزیز ما بودی شب و روز به شما خدمت می‌کردیم ولی در مسائل سیاسی ما معدوریم. نمی‌توانیم زیاد به شما برسیم. در غیر این صورت دچار دردسر می‌شویم. به خود ما هم مشکوک می‌شوند. الحمد لله که دیگر بیگناهی تو ثابت شده و ثروت خوبی هم خدا رسانده. حالا هر امری داشته باشی در خدمتگذاری حاضریم. شیخ عباس! برو یه چائی تازه دم بیار.

حاجی‌زاده با فروتنی جواب داد:

– خیلی ممنونم سر کار محمد بادمجانچی. اجازه بدین مرخص بشم.

– بخدا نمیشه! تا چائی مارا نخوری و لتنمی کنیم، ما نمک.

پروردۀ تیم، چائی فقرا را خوردن که گناه نیست، چی شد چائی شیخ عباس؟ زود تر بیار... جناب حاجی‌زاده را زیاد معطل نکن. می‌خواهد برود سراغ مان و املاکش.

چند دقیقه بعد، شیخ عباس، پاسبان زندان، با سینی چائی وارد اطاق دفتر زندان شد. جلوی حاجی‌زاده پاهای خود را به علامت خبردار بهم زد و ایستاد.

بعد با احترام چائی را به حاجی زاده تعارف کرد.

حاجی زاده گیج و منگ شده بود. تا دیروز همه اینها بدترین دشناها را به او می دادند، حالا چه طور شده با خبر قوت عمویش و پولدار شدن او این چنین تغییر حالت داده و مهر بان شده‌اند؟

آن روز، با تشریفات رسمی و سلام و صلوات، حاجی زاده را تا در زندان بدرقه اش کردند.

حاجی زاده از زندان یکراست رفت درخانه عمویش تا ثروت هنگفت او را تصاحب کند.

بین راه هرچه فکر کرد که با ثروت عمویش چه کار کند فکر ش به جائی نرسید.

اونمی تو انست به حجره عمویش برود و پشت عیز کار او بشیند و به کسب و کار «حلال» او بپردازد.

اویک عمر، بعضی از تاجرهای سالوس بازار را - که روزها به نماز جماعت می ایستادند و شبها در میخانه‌ها میست می کردند - بیاد استهزا و انتقاد گرفته بود.

او، از این گونه آدمها هرگز دل خوشی نداشت و گمان نمی کرد روزی بتواند در سلک آنها در آید.

با خود می اندیشید:

به محض اینکه ثروت عمویش را تصاحب کند قبل از هر چیز، برای علی قره - که مدنی هم اطلاقی او بود و مثل او عمری در محرومیت به سر برده بود - خرج عروسی و سرمایه کسب و کار جور کند. بعد سراغ آن عده از زندانیان سیاسی برود که به علت نداشتن امکانات مالی نتوانسته‌اند ویقہ ویا کفیل معرفی کنند و از زندان آزاد شوند، همچنین تصمیم داشت برای خانواده محاکومین سیاسی - که در آمدی ندارند - خرجی بدهد.

با این خیالات سرگرم بود که به درخانه عموبیش رسید. زنگ کرد.
لحظه‌ای بعد مردی در را گشود. حاجی زاده خسودش را معرفی
کرد و خاطر نشان ساخت که وارث منحصر بفرد عموبیش است و آمده
تاریثه خود را تصاحب کند.

مردناشناس در جواب حاجی زاده گفت:

— مناسفم، عموی شما قبل از مرگش وصیت کرده دیناری از
ثروت او، به برادرزاده آرتیست ولقکش داده نشود. کلیه دارائی خود
را وقف امور خیریه کرده است. بنده هم مأمور اوقافم. آمده‌ام صورت
برداری کنم. تا تکلیف انتقال اموال او به اداره اوقاف بعداً تعیین شود.
حاجی زاده مدتی مات و مبهوت مردناشناس را نگاه کرد. بعد
سرش را پائین‌انداخت بی‌آنکه حرفی بزند برگشت راه خود را کشید و
رفت واز آنجا دور شد.

عموی بی‌انصافش، حتی در واپسین لحظات عمرش، دست
از نامردی برداشته بود. هرچه فکر می‌کرد چه گناه کبیره‌ای مرتکب شده
که عموبیش تا این اندازه نسبت به او نفرت پیدا کرده، فکرش به جائی
نمی‌رسید. جزاینکه حرفة آبا و اجدادی خود را — که کسب و کار در
بازار بود. رها کرده دنبال هنر و هنر پیشگی رفته است. جزاین کار دیگری
نکرده است.

او تا امروز نه بکسی بدی کرده بود. نه از دیوار کسی بالارفته بود.
نه به ناموس کسی چپ نگاه کرده بود. دروغ نمی‌گفت. تزویر و ریاب‌لذت‌نیود.
قربان و صدقه کسی نمی‌رفت. والاخوب می‌توانست ته‌ریشی بگذارد.
تسبیحی بدست گیرد. سراغ عموبیش بسرود. ظاهراً آب توبه سرش
بریزد. چند صباحی مثل هنر پیشه‌های آنچنانی رل بازی کند. به اصطلاح
سرعموبیش شیره بمالد. آنوقت ناشن توی روغن بود. وقتی عموبیش
می‌مرد، تمام دارائیش مال او می‌شد. نه اواز این کارها بیزار بود. او

به هنر خود صادقانه عشق می‌ورزید. به اصالت و خلقی بودن آن اعتقاد داشت. او بدبها را خوب می‌دید. با کمک هنرمند آنها را می‌کویید. خودش نیز در این مبانله می‌شد. ولی از کسی شکایتی نداشت. از کسی تکله نمی‌کرد و چشمداشتنی هم نداشت.

او زندگی را همین طوری که بود دوست می‌داشت. چیزی از زندگی نمی‌خواست جز خرج مختصه برای پول تختخواب قهوه‌خانه و یکی دو وعده غذای ساده در روز و دیگر هیچ‌خرج دیگری نداشت. نمی‌خواست هم داشته باشد.

لباسهایش همیشه به تنش یا گشاد بودند یا تنگ. او مدت‌های مديدة بود که شخصاً برای خودش سفارش دوختن لباس به خیاط نداده بود. لباسهایش را دوستان و آشنایان - بجای اینکه بدورة گردمحل بفروشند. به او هدیه کرده بودند. او هم قبول کرده بود. متنهای کمتر لباسی، «ناسب‌اندام او بود. کمتر کسی از دوستان و آشنایان، هیکل بلند و قامت رسانی مثل او داشت. بدین جهت، اغلب در هیئت لباس بود. همیشه رسمی بود و یا کد دست اسلحه. پالتو قهوه‌ای بلند و گشادش را سالها بود که می‌پوشید. غم و غصه این جور چیزها را هم اصلاً وابداً نمی‌خورد. به حرف این و آن کاری نداشت. مگر این و آن کاری با او داشتند؟ فقط در موافقی که می‌خواستند تغیری حیی بگنند سربه‌سر او می‌گذاشتند. او هم با لبخندی بالطیفه‌ای راضیان می‌کرد.

در داو، در دیدگری بود. در داوناشی از نظام غلط بود که او و امثال او را قربانی بقاوت‌داوم خود می‌کرد. در داو استمگری هیأت حاکم‌зорگو و غدار این نظام بود. در دست ملی بود که بر مردم آذربایجان می‌رفت. از همین بود که اورنج می‌برد.

در لابلای شوخیهای او، چهره زشت ظلم و ستمی که بر مردم آذربایجان تحمل شده بود، بهوضوح دیده می‌شد. مردمی که برای

خود، زبان، فرهنگ، آداب و سنت ملی داشتند. ولی جرأت و پاره خست
کفتن و نوشتن آن را به طور علنی نداشتند.

در نظام حاکم، نوشتن به زبان ملی و مادری جرم محسوب می شد.
و بچه های مجبور بودند قبل از اینکه طرز نوشتن و خواندن زبان مادری خود را
یاد بگیرند از سنین طفولیست در مدارس فارسی به خوانند و فارسی حرف بزنند.
دستور و قواعد زبان مادری، برای آن عده از جوانان آذربایجانی
ـ که حتی تحصیلات دانشگاهی خود را تمام کرده بودند ـ بیگانه و
ناشناسخته بود. آنها حتی نمی توانستند یک جمله صحیح به زبان مادری
خود بنویسند و یا بخوانند.

روی این اصل، حاجیزاده، مدتها سرگرم ترجمه اشعار و ترانه های
شیرین آذربایجانی به زبان فارسی بود. متنه او در انتخاب کلمات آنقدر
ذوق و هنر بخارج می داد که ترجمه های آن سرشار از طنز و مسخره بود.
او با ترجمه های خود، به چهره کربه این سنت ملی به مردم آذربایجان، اتف
می انداخت و سیلی می زد.

عزیمت امیر دیوان از تبریز و بر ملاشدن دوز و
هوادار صلح کلک آن عده از زندانیان سیاسی ـ که بدروغ
حاجیزاده را شریک جرم خود معرفی می کردند ـ موجب شد مدتها
حاجیزاده نفس راحتی بکشد و بنواند با فراغت خاطر زندگی کند و
کم کم به فکر کار و تامین معيشت بیفتند ـ بی آنکه پليس مزاحمش باشد.
در این اثنا، حادثه کوچکی رخداد. دری به تخته خورد و زد
حاجیزاده واسطه معاملات املاک شد.

ترس و واهمه مردم جهان از شروع جنگ جهانی سوم و عواقب
وحشتناک یک درگیری اتمی در دنیا، پشت بشریت را می لرزاند.

روی این اصل، محافل منافقی و گروهها و شخصیت های معروف
و انسان دوست در سطح جهانی، به فکر تأسیس جمیعت جهانی هواداران

صلح افتادند.

فعالیت رسمی این جمعیت، با صدور اعلامیه معروف استکهلم آغاز شد و بدنبال آن در ایران و آذربایجان نیز جمعیت هوداران صلح تشکیل گردید.

حاجیزاده نیز - که از روز اول با هر گونه جنگ و سیاست مخالف بود - به حضور تشکیل آن در تبریز، به این جمعیت پیوست و باجان و دل تصمیم به جمیع آوری امضا زیر اعلامیه استکهلم گرفت.

اما، بعضی از بازاریان رند و کهنه کار - که حاجیزاده را خوب می شناختند - وقتی اعلامیه را در دست او می دیدند با کنایه و تمسخر می گفتند:

- حاجیزاده، دیگه نمی توانی.

- چی چی رانی توانم؟

- عرض کردم دیگه نمی توانی.

- آخه چی چی را!

- دیگه نمی توانی فرقه دموکرات را به نام صلح به مردم قالب کنی.

- این حرفها چیه؟ ما صلح می خواهیم.

- چنان نکن مرد؟ تراجمی به این غلطهای زیادی؟ تو از آن دموکراتهای کارکشته و کهنه کاری و حالا با این حقه به میدان آمدی.

- بخدا ما صلح می خواهیم. لطفاً بک امضا زیر این اعلامیه بینداز.

- می روی یا پاسبان صدا کنم؟

- نه، صدا نکن، رفتم.

از صبح تا شب می گشت. چند امضا بیشتر گیرش نمی آمد. همه حرفهای اورا در مورد صلح و آشتی با سوهظن تلقی می کردند. مگر می شد حرفهای قلمبهمسلمه بیک آدم سابقه دارسیاسی را به این سادگیها قبول کرد و امضا داد؟ اگرچه حرفهایش درباره صلح و آشتی بین ملتها باشد.

آنهم آدم سایقدار سیاسی مثل حاجی زاده را که سالی دوازده ماه زندانیه.
حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

- ببینم حاجی زاده!

- بله بفرمائید حاج اصغر آقا.

- این موضوع کفتره دیگه چه صبغه‌ایه؟

- حاج اصغر آقا، این کبوتر سفید صلح و آشتبیه.

- کهچی بشه؟ منظور چیه؟

- منظور اینه که سرمایه‌دارها می‌خواهند جنگ راه بیندازند.
ولی ما صلح می‌خواهیم.

- مرتبکه فلان فلان شده مگر ما جنگ می‌خواهیم؟

- منظور ماشما سرمایه‌دارها نیستید حاج اصغر آقا. منظور ما آن
سرمایه‌دارهای جنگ افروزند که می‌خواهند جنگی دوباره راه بیندازند،
تابتوانند اسلحه بفروشنند.

- پس منظور تان ما سرمایه‌دارها نیستیم؟

- نه حاج اصغر آقا، منظور ماشما نیستید.

- حالا که اینظوره؟ پس ماخودمان یک پا طرفدار صلحیم.

- باعث خوشحالی ماست. حالا که طرفدار صلح هستید لطفاً
یک امضای براین اعلامیه بیندازید.

- حاجی زاده، بیا ما را ندیده بگیر. دور ما یکی خط بکش.

- چرا؟

- برای اینکه اینهم حفه تازه شما هاست.

- چه حفه‌ای؟

- می‌دانیم همهٔ دموکراتها و توده‌ایها دنبال این کار هستند. تو هم
یکی از آن کله گنده‌هاشون هستی. راه بیفت والا پاسبان صدامی کنم.

— صدا نکن، رفتم.

مقدمات افتتاح خانهٔ صلح تبریز تدارک می‌شد. دنبال ساختمان مناسبی می‌گشتند. اتفاقاً حاجی زاده نیز ساختمان دربست و خالی و مناسب در بهترین نقطهٔ تبریز، در خیابان شهناز جنوبی سراغ داشت. رفت پیش موسسین جمعیت هواداران صلح تبریز. آنرا پیشنهاد کرد. پیشنهادش پذیرفته شد و به خود اورمأموریت دادند که کار را یکسره کند. منتهای بنا مطب دکتر صباح الدین.

بعد از اتمام تشریفات اجاره ساختمان، صاحب ملک — به خجالت اینکه حاجی زاده واسطهٔ معاملات املاک است — چند صد تومنی به عنوان دلایلی به حاجی زاده داد.

این پول به مذاق حاجی زاده خوش آیند بود و تصمیم گرفت این کار را دنبال کند و از این راه معاش مختصر خود را تأمین کند. شغل جدید حاجی زاده زود دهان به دهان گشت. آن عده از زندانیان سیاسی، که از زندان آزاد می‌شدند — و نمی‌خواستند به شهر و دیار خود برگردند و تصمیم می‌گرفتند در تبریز ماند گارشوند. یکراست پیش حاجی زاده می‌آمدند که برایشان اطاق خالی پیدا کند و اغلب چند نفر جمع می‌شدند و دنبال خانهٔ دربست می‌گشتند.

حاجی زاده با مختصر دوندگی نیاز آنها را تأمین می‌کرد و چند تومنی کاسب می‌شد.

طولی نکشید که کار و بار حاجی زاده رونق پیدا زبان دراز کرد. سرو وضع خود را کم کم داشت مرتب می‌کرد که ناگهان کار بیخ پیدا کرد. چون اغلب جلسات حزبی در خانه‌هایی که از طرف شهربانی کشف می‌شد پس از تحقیقات اولیه، کاشف به عمل می‌آمد و معلوم می‌شد که واسطهٔ اجاره آن خانه‌ها حاجی زاده بوده است. حتی چند دیگر خانهٔ مخفی حزبی نیز که لورفت در تحقیقات بعدی معلوم شد که حاجی زاده آن خانه‌ها را اجاره داده است.

مخصوصاً زمانی که مستاجرین ناشناس و حزبی آن خانه‌ها پدید
می‌شدند پلیس یقه حاجیزاده را می‌گرفت و تحت فشار می‌گذاشت که
آنها را معرفی کند.

باز همان آش شد و همان کاسه، به دنبال کشف هر جلسه حزبی،
حاجیزاده هم بازداشت می‌شد.

حاجیزاده هرچه قسمی خوردگه من بی‌تفصیر و جزو اسطگی
املاک نقشی در این کارها نداشته‌ام، بگوش کسی نمی‌رفت.

استدلال پلیس این بود: که چرا فقط در خانه‌هایی که حاجیزاده
اجاره می‌دهد جلسات حزبی تشکیل می‌شود؟
عنایین عجیب و غریبی برپرونده اتهامات حاجیزاده افزوده
می‌شد. از قبیل:

«مسئول تشکیلات خانه‌های استیجاری حزب» یا «رابط شاخه
تدارکخانه‌های سازمانی مخفی» و از این قبیل عنایین دهان پرسکن.
وقتی این اتهامات جدید حاجیزاده را به سرتیپ شوکت گزارش دادند
او گفت:

ـ «این پدر سوخته‌وطن فروش را که می‌شناسم هرچی بگین از
او بر می‌داد. سرهنگ امیر دیوان راست می‌گفت این مرتبه خیلی خطرناکه.
می‌ترسم روزی بلائی سرا بر مملکت بیاره. مملکتی را که از کور و شش
وداریوش به مادری رسیده دودستی تقدیم اجانب یکنه!! زود دستگیرش
کنید. دیگر ولش نکنید آن قدر در زندان بماند و تا پیش از آن حر امزاده
جایش زندان است...»

به دستور سرتیپ شوکت، تمام پرونده‌های اتهامی حاجیزاده،
از اینجا و آنجا جمع آوری و یکجا متصرکر شد.

پرونده حاجیزاده چندین هزار برگ شده بود. هر موقع او را
از این اداره به آن اداره می‌بردند پرونده‌های جمع آوری شده اش هم و سبله

چند پاسبان، به دنبال او سحمل می‌شد. دست آخر و قتی که پرونده قطور اور اروی میز بازپرس نظامی لشکر - که تازه از تهران آمده بود - گذاشتند بازپرس نگاهی به ضخامت پرونده‌ها کرد و دهانش از حیرت بازماند. بعد سراپای حاجیزاده را ورانداز کرد. با تعجب پرسید:

- این پرونده‌ها همه‌اش مال توست؟

- بلی جناب سرهنگ

- با وجود این پرونده‌ها هنوز هم زنده‌ای؟

- بلی جناب سرهنگ، ولی همه این اتهامات بی‌اساسه. من بی‌تفصیرم.

- گفتنی بی‌تفصیری؟

- بلی جناب سرهنگ.

- با این هم پرونده؟

- بلی جناب سرهنگ.

- پس خودتی.

- چی چی خودم هستم جناب سرهنگ؟

- دراز گوش!

حاجیزاده درحالی که گوش خود را به طرف بازپرس گرفته بود گفت:

- جناب سرهنگ، ملاحظه فرمائید گوشهای من از حد معمول هم کوچک‌تر است.

بعد درحالی که زبان خود را تماماً بیرون درآورده بود اضافه کرد:

- فقط زبان من دراز‌تر است.

سرهنگ بازپرس با اخمش و تخم:

- برو گمشو، مرتبکه زبان دراز.

در اثر گزارش‌های آنچنانی سرتیپ شوکت رئیس شهربانیهای

آذربایجان و مقبلی فرمانده لشکر - که در آن، وضع تبریز را فوق العاده خطرناک و در حال انفجار اعلام کرد - بنا به دستور مرکز، موسسین و فعالین جمعیت هواداران صلح تبریز در سال ۱۳۳ دستگیر شدند و خانه صلح تبریز نیز بسته شد و محاکمه پرسرو صدائی بهزاه افتاد.

سرهنگ دیده‌بان سمت دادستانی دادگاه عادی لشکر را به عهده داشت و یکی از اعضای دادگاه هم سرهنگ یادالله خان ستارپور فرزند ستارخان سردار ملی بود.

محاکمه در سال بزرگ دادگاه عادی لشکر انجام می‌گرفت. در میان متهمین حاجیزاده نیز دیده‌می شد که از لحاظ قدوهیکل یک سرو گردن از سایر متهمین بلندتر بود ولی از نظر پلیس مخصوصاً سرتیپ شوکت - «سابقه‌دارترین» و «خطرناکترین» و «مرموخترین» و «وطن فروش ترین» آنها بود.

هفته‌ها طول کشید. تا محاکمه پایان یافتد. طبق رأی دادگاه یک عدد به پنج سال، یک عدد به سه سال و یک عدد هم به یک سال، حاجیزاده هم به ششماه محکوم شد. چون بیش از ششماه در زندان بود، بلا فاصله آزادگردید.

جالب اینجا بود که سرهنگ ستارپور فرزند ستارخان سردار ملی، علی‌رغم دستور فرماندهی لشکر - که متهمین باید محکوم شوند - رأی به برائت کلیه متهمین داد و چون دراقلیت بود رأی او در سرنوشت متهمین بلا اثر بود ولی در سرنوشت خویش موثرافتاد. چون یک روز بعد، به دستور ستاد لشکر به شهرستانی دوردست در استانهای جنوب کشور منتقل گردید.

حاجیزاده از زندان آزاد شد، ولی بیکاری هنرمند مردم و بی‌بولی باز هم - مثل گذشته - به سراغش آمد. کوچه و بازار باز هم - مثل گذشته - اوراد نجع می‌داد. مخصوصاً که هوای تبریز سرد بود و حاجیزاده خیلی از آن دلخور بود.

در تابستان، زندگی برای حاجی زاده خیلی راحت‌تر و آسان‌تر از زمستان بود. برای زندگی کردن در زمستان، باید جای گرمی داشت، که حاجی زاده نداشت. لباس ضعیم و کافی باید پوشید که او نداشت پوشید. غذای سبز و کالری دار باید خورد، که نداشت بخورد.

بدین‌جهت، حاجی زاده، همیشه از سرماهی زمستان تبریز، دلخونی داشت. وقتی که از سرما، طاقت‌ش طاق می‌شد، به زبده‌خاتون، مادر هارون‌الرشید بدوبیراهمی گفت. (در تاریخ آمده است که زبده‌خاتون زبانی شهر تبریز است. گواییکه قدمت شهر تبریز را بعضی از مورخان تا زمان اسکندر مقدونی ذکر کرده‌اند. نگارنده). گاهان نیز اشعاری خطاب به زبده‌خاتون می‌سرود، او را در شعر خود، ملامت و سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «زن! نانت نبود، آبست نبود، شهر ساختن چه بود؟ چرا در جانی که سالی نه ماه زمستان است اعدام به ساختن شهر تبریز کرده‌ای تا آبا و اجداد مانا گزیر به اقامت در آن شهر باشند و من حاجی‌زاده مادر مرده هم، لاعلاج، سالی نه ماه مثل بید بلزم؟».

حاجی زاده، با آنکه شهر تبریز و مردمانش را خوبی دوست داشت. ولی وقتی، از سرما، کلافه می‌شد و با ازدست همشهریان حساب‌گیر و زندگانی خود، آزرده‌خاطر می‌گردید. مضماین نیش‌دار درباره شهر تبریز و مردم آن کوک می‌کرد.

از آن جمله می‌گفت: «اگر شما بهر نقطه‌ای از نقاط ایران، حتی به دور دست‌ترین شهرها و قصبات آن بروید حتماً یک نفر اهل تبریز را در آنجا پیدا می‌کنید که مغازه‌ای از خود دارد، آن‌هم مغازه دوپیش و سه‌پیش»،

«حتی اگر به خارج از ایران، به اروپا، امریکا، افریقا هم سفر کنید باز هم یک نفر اهل تبریز را می‌توانید پیدا کنید که در آنجا مغازه‌ای برای

کسب و کار دارد ولی اگر تمام شهر تبریز را بگردید یک نفر فارسی زبان – یا از نژاد دیگر – پیدا نمی کنید که در این شهر مغازه‌ای برای کسب و کار داشته باشد.»

حاجیزاده با این طنز، می خواست هم روحیه رند و کاسبکارانه بعضی از همشهربان خود را بادآوری کند و هم به پراکندگی و دربداری همشهربان خود، در اثر تبعیدها و ستم ملی، اشاره کرده باشد.

اضافه می کرد :

«در آخرین سرشماری فقط سه نفر یهودی در تبریز بودند که آنهم در مسافرخانه اقامت داشتند»

حاجیزاده، وقتی که بیکار و شکمش خالی بود، همه جا سرکمی کشید هر کجا دعوا و بحث و جدال بود حاجیزاده هم آنجا بود. هر کجا برای به دست آوردن نان، نزاع و کشمکش بود حاجیزاده هم حضور داشت. هر کجا صفت تظاهرات و مبارزه بود حاجیزاده هم داخل صف بود. هر کجا عزا و سوگواری یا جشن و سرور بود حاجیزاده هم بود. مخصوصا در جشن عروسیهای قلابی که از طرف رفقا برپا می شد.

ماجرای از این قرار بود که هر چه نهضت گسترش می یافت مبارزات سیاسی مردم و فعالیتهای حزبی که قبل از شکل زیرزمینی و مخفی بود. علنی تر انجام می گرفت و به موازات آن، هر روز میتینگهای موضوعی در گوش و کنار شهرها برپا می شد. تحت عنوانی من مختلف، مجامع گوناگون تشکیل می یافت و از جمله عروسیهای قلابی بود که در گوش و کنار شهر، از طرف بعضی از واحدهای سازمانی حزب توده ایران ترتیب داده می شد و هدف از برپائی آن، جمع آوری کمکهای مالی به حزب، آشنا کردن و عادت دادن افراد پائین به تشكل و شرکت آنها در اجتماعات حزبی، همچنین اجرای برنامه های هنری و سرگرم کننده برای افراد حزبی و هواداران بود.

در این گونه عروسبهای حاجی زاده همیشه پای ثابت مجلس بود.
چه کسی بهتر از او می‌توانست هم را سرگرم کند؟ مخصوصاً که شوخی-
های او، اغلب مربوط بود به افراد حزبی و اعمال و رفتار قابل انتقاد
بعضی از رفقاء در مقابله با مسائل حزبی و فعالیتها بیشان.

حاجی زاده با شوخیهای نیش دار خود، که توام با نمایش حرکات
و تقلید صدای آنها بود، حاضرین را هم می‌خنداند و هم به عیوب کارشان
آشنا می‌کرد.

عنوان نمونه، صحنه زیر را در یکی از عروسبهای بمعرض
نمایش گذاشت:

حاجی زاده می‌گفت: «در اوائل، روزهایی که فعالیتهای مخفی
در تبریز تازه شروع شده بود در خیابان به مظاهر برخوردم (مظاهر یکی
از هواداران جوان و تازه کار و کم ظرفیت حزبی بود). ظاهراً
وضع طبیعی نداشت و دستپاچه و نا آرام و لرزان به نظر می‌رسید. به طرفش
رقم پرسیدم:

— مظاهر، چه خبره؟ چرا می‌لرزی؟

در حالی که صورت خود را از من برمی‌گردانید با صدای لرزان
و خفه گفت:

— بهمن نزدیک نشوا من «ر» دارم.

با تعجب پرسیدم:

— رهشداری؟

با عصبانیت جوابم داد:

— نه!

— پس رادیو داری؟

با عصبانیت:

— نه!

- پس رگلاتور داری؟

- نه!

- رفیق شخصی داری؟

- نه!

- رزمناو داری؟

- نه! نه! شوختی نکن حاجیزاده.

- شوختی نمی کنم حتی روروک داری؟

- گفتم نه! بهمن نزدیک نشو حاجیزاده، خطرناکه، من باخودم

«ر» دارم.

- آهان! فهمیدم رولور داری؟

- نه! من هفتادتا «ر» دارم بهمن نزدیک نشو.

- آخه، ناکس چی داری؟ یه راهنمایی بکن.

مظاهر درحالی که از عصبانیت می لرزید گفت:

- حاجیزاده، گفتم بهمن نزدیک نشو، خطرناکه، من باخودم،

هفتادتا «روزنامه مخفی مردم» دارم ۱۱

چندبار عروسیهای قلابی لورفت. پلیس بارها به عنوان کشف اجتماعات حزبی و دستگیری اعضای حزب، یورش آورد. اغلب، رفقا درمی رفتند. تنها کسی که به علت سن و سال زیاد و عدم چالاکی بر جای می ماند حاجیزاده بود که دستگیری شد و جرمی دیگر بر جراحت سیاسی او افزوده می شد: (مسئول و سازمان دهنده اجتماعات حزبی و از این قبیل عناوین پر طمطراف...)

حاجیزاده هر کجا می رفت، به هر مجلس که قدم می گذاشت باسا لوسان و ریا کاران و عوام ریبان در می افتد. زبان طنز و نیشدار او نقابهای دروغ و تزویز رامی شکافت و دشمنی این جور آدمهار ابرمی انگیخت. از این رهگذر خیلی لطمehا می دید ولی هرگز از شبوه خود دست

بردار نبود.

او هرگز دروغ نمی‌گفت و دروغ دیگران را هم تحمل نمی‌کرد.
تزویر وریا نداشت و مزوران و ریاکاران را نیز باطنز خود رسماً کرد.
معمول‌آ، همه‌ساله، در باشگاه خلیفه‌گری تبریز، شباهای ژانویه،
شب‌نشینی ترتیب می‌دادند.

در چنین موقعی، بورزواهای به ظاهر مسلمان تبریز، کاتولیک تر
از پاپ می‌شدند. و به مخاطر خوشگذرانی، میزهای باشگاه ارامنه را
از چند روز قبل رزرو می‌کردند. بطوطیکه، در آن شب، برای خود
ارامنه میز گیرنمی‌آمد و دور تادور سالن باشگاه، در اشغال بورزواهای
پولدار تبریز بود.

در یکی از این شب‌نشینی‌ها، یکی از دوستداران حاجیزاده،
سر و وضع او را مرتب کردو با خود به جشن شب‌ژانویه باشگاه ارامنه برد.
پس از اینکه کله‌ها گرم شد، هر کس هنرخود را روی دایره
می‌ریخت و یکی از جعفرخانهای از فرنگ بوگشته ارمنی نیز بنام
خاچیک، در میان حاضرین بود.

گوینده برنامه روی سن آمد و گفت:

- هم‌اکنون یکی از هنرمندان معروف در میان ماست. آقای
خاچیک پیانیست معروف - که در شهرهای مهم دنیا، مثل وین و پاریس
ولندن چند رسیتال پیانو اجرا کرده‌اند و با موقیت عظیم روی و شده‌اند -
اکنون اینجا تشریف دارند. من از طرف حاضرین از ایشان تقاضا دارم
به افتخار شرکت کنندگان در این شب‌نشینی، چند قطعه، پیانو بزنند.

جناب خاچیک، در میان کف زدن‌های حضار، به روی سن آمد.
و با گفتن کلمات بن‌زور و مرسی وادا و اطوار فرنگی ما‌بانه، از احابت
درخواست حاضرین عذرخواهی کرد و از سن پائین آمد.
حاضرین، دوباره به کف زدن پرداختند. خاچیک مجدداً روی

سن آمد. باز، مثل دفعه پیش، پادا و اطوار عذرخواهی کرد. از این کار او، حاجیزاده ناراحت گردید و ناگهان روی سن ظاهر شد و شروع کرد به شوخی کردن و سر بسر هنرمند از فرنگ برگشته گذاشت و مسخره کردن او.

خاچیک عصبانی شد و فریاد زد:

- این دلچک را از اینجا بیرون کنید. اویک هنرمند حقیقی را مسخره می کند.

حاجیزاده با صدای بلند و رسما در میان سکوت حاضران گفت:
- هنرمند حقیقی من هستم که هنرم در خدمت مردم کوچه و بازار است، نه مثل شما در خدمت اشراف و پولداران.

آن شب، حاجیزاده، چند ساعت در روی سن به هنر نمائی پرداخت و سنگ تمام گذاشت.

حاضرین با کف زدن های خود، اورابهادامه هنر نمائی اش تشویق کردند.

چندبار، از سن پائین آمد ولی حاضرین با تشویق فراوان، او را مجدداً به روی سن آوردند.

آن شب، مردم، استعداد و خلاقیت هنری حاجیزاده را، با همه شکوه و عظمت احساس می کردند. دیگر کسی جرأت نکرد بعد از این هنرمند بزرگ، روی سن بپاید و عرض اندام کند.

امرار معاش، برای حاجیزاده، مسئله لایتحطی
خواهی عدم بود. هر کاری را شروع می کرد به هر شغلی دست سوء پیشینه می زد، دردرس و گرفتاری به دنبال داشت.

او هر چه سعی می کرد خود را از این دردرس و گرفتاریها کنار بگشود، نمی شد. یک جای کار عیب داشت. او می خواست این عیب را پیدا کند. ولی نمی توانست. عیب کار در صداقت او بود؟ در صراحت او بود؟ در هنر او بود؟ نمی دانست... ولی می دانست تازنده است اینگونه در درسها

و گرفتاریها هم خواهد بود.

با این حال، او از این زندگی و از این سرنوشت و دردسرها و گرفتاریها گله و شکایت نداشت.

او فکر می کرد زندگی باید همین طور باشد. حداقل زندگی او باید همین طور باشد. او، برای این طور زندگی کردن خلق شده بود. اگر غیر از این بود باید گله و شکایت می کرد.

حاجی زاده، هرگز نمی خواست مثل عمویش، مثل آن پولداران ریاکار بازار، یا مثل آن مالکان گردان کلفت و خوش گذران و یا مثل دولتمردان بافیس و افاده زندگی کند و سر خلق الله را شیره بمالد و در نازونعمت، به اصطلاح خوش باشد.

او می خواست همان حاجی زاده هنرمند و آس و پاس باشد و با وارستگی و سرفرازی و بدون قید و بند زندگی کند. اگرچه به نان شب محتاج شود.

با این حال، باید کاری می کرد. تصمیم گرفت دوباره معاملاتی املاک را راه بیندازد. تنها با این شرط - که هرگز به افراد سابق‌دار سیاسی مستقبلاً اطاق خالی اجاره ندهد.

تصمیم گرفت، هرگاه، یکی از رفقاء آنچنانی بسرا غش آمد، از خیر چند تو مان پول دلالی بگذرد و آدرس اطاق خالی هائی را که می‌شناخت به رفاقتان دهد تا آنها شخصاً به صاحب‌خانه مراجعه کنند. که اگر فردا در آنجا جلسات حزبی کشف شد پلیس سیاسی تبریز سروقت او نیاید و او را متهم نکند.

با این تصمیم، دوباره کار معاملاتی خود را از سر گرفت.

چندماه، به همین منوال سپری شد. نهضت در سراسر ایران اوج گرفته بود. سرتیپ‌شوکت‌ها هم از تبریز رفته بودند و پلیس‌ها کمتر مزاحم او می‌شدند.

یک روز رادیو خبرداد که شاه از ایران گریخته، دوروز بعد ناگهان در خیابانهای تبریز، چاقو کشان و او بامان قمه بدست راه آفتابند معلوم شد که کودتا شده است.

دوباره بگیر و بیندها شروع شد. حاجیزاده برای اینکه گیرنیفتند راهی سردرود شد و دوماه در آنجا ماند. در باع دوستش برای جمع- آوری محصول کمک کرد و نان بخورونمیری گیرش آمد.

وقتی به تبریز برگشت زندانها پراز زندانیان سیاسی بود و حاجیزاده دست به عصا راه می‌رفت که مبادا بهانه‌ای به دست پلیس بدهد و دوباره زندانی شود. ولی برای پلیس بهانه پیدا کردن کار آسانی بود. یک روز، مرد جوانی به حاجیزاده مراجعه کرد و ازا درخواست کرد تاخانه‌ای در بست برای او پیدا کند.

حاجیزاده، اکثر مسابقه‌دارهای سیاسی شهر رامی شناخت. فکر کرد که این یک مشتری معمولی است. چون تاحالاندیده بود.

ولی اشتباه می‌کرد. او یکی از کادرهای سیاسی حزب توده ایران بود و تازه از مرکز اعزام شده بود که برای سازماندهی کمیته ایالتی آذربایجان، بعداز کودتای ۲۸ مرداد فعالیت کند.

حاجیزاده قبول کرد. یک خانه در بست برای او اجاره داد. مدتی بعد، آن خانه لورفت و طرف هم متواری شد. پلیس سراغ صاحب‌خانه را گرفت و معلوم گردید که واسطه اجاره‌خانه، حاجیزاده است. بلا فاصله، حاجیزاده دستگیر شد.

سرتیپ شوکت - که قبل از کودتای ۲۸ مرداد به تهران احضار شده بود - بعداز کودتا، مجدداً به ریاست کل شهربانیهای آذربایجان منصوب شد.

زندان تبریز مثل گذشته نبود. این‌بار، بازداشت وزندان توأم با کنک و شکنجه بود.

سرلشگر باتمانقلیچ، رئیس ستاد حکومت کودتا بود. او تمام پلیس‌های قسمت سیاسی شهر بازی و ماموران رکن ۲ ستادرنش را - که وظیفه تعقیب متهمین سیاسی را به عهده داشتند - به همراه چاقو کشان واویا شان شاهد وست، به مرکز احضار کرده بود و ضمن سخنرانی برای آنها، تأکید کرده بود: «به مجرمین گروههای سیاسی چپ رحم نکنید طوری با آنها فتار کنید که دیگر هوش انجام فعالیتهای سیاسی را نکنند».

باتمانقلیچ در پایان سخنرانی خود خاطرنشان ساخته بود:

- «اگر شماها به اینگونه آدمها رحم کنید و خدای نکرده روزی ورق برگرد و اختیار کشور به دست مخالفان رژیم شاهنشاهی بیفتند آنها به شماها هرگز رحم نخواهند کرد.»

بدین جهت، این دفعه، بازجوئی از متهمین سیاسی و از جمله حاجی زاده، با گذشته‌ها فرق داشت.

این دفعه بافحش و کتنک و شلاق و خشونت توأم بود. کاری که تحملش برای حاجی زاده بسی مشکل بود.

در جریان بازجوئی - که سرتیپ‌شوکت هم حضور داشت - پلیس ضمن فحاشی و کتنک کاری، از حاجی زاده‌می خواست تامسأجر فراری را تحويل دهد.

حاجی زاده ناله کنان گفت:

- به حضرت عباس قسم می خورم که من ایشان را قبل از شناختم و حالا هم جایش را نمی دانم.

سرتیپ‌شوکت با عصبانیت داد زد:

- مرتبکه بی دین، قسم نخور، تراچی کار به حضرت عباس؟
حاجی زاده جواب داد:

- تیمسار، من مسلمانم. پدرم مکه رفته حاجی شده. خودم هم حاجی زاده‌ام.

سرتیپ‌شوکت:

– خفه شو، تو مسلمان نیستی. تو جاسوس شوروی هستی. تو کافری.

حاجی زاده:

– تیمسار اشتباه می کنید عرض کردم من مسلمانم.

تیمسار:

– مرتبکه اگر تو مسلمانی؟ اسم امامهایت را بگوا

حاجی زاده:

– تیمسار، اول شما بفرمائید.

– خفه شو مرتبکه، لودگی را بذار کنار.

– چشم تیمسار، الانه اسم امامهای امیگم. حضرت علی، امام حسن، امام حسین...

– خفه شو پدر سوخته، مگر اینها امامهای تو هستند؟

– تیمسار، پس اینها امامهای کی هستند؟

– امامهای ما آدمهای مسلمان!

– تیمسار، پس امامهای من کیانند؟

سر تیپ شو کت باعصبانیت و تحکم جواب داد:

– امامهای تو لنین، استالین، مولوتوف، مالنکوفه ...!

حاجی زاده چندماه در زندان ماند. وقتی که آزاد شد شهر تبریز سوت و کور بود.

استبداد و خفغان، شهر تبریز را دوباره به کام ظلمت و خاموشی برده بود.

حاجی زاده چاره‌ای نداشت تا برای امرار معاش، دوباره معاملاتی املاک را راه بیندازد. منتها این دفعه باید خوبی احتیاط و محکم کاری می کرد. با خودمی گفت: «کار از محکم کاری عیب نمی کند. هزیرا، اجاره دادن به افراد ساقه دار سیاسی آشنا، نان و آبی برایش نداشت. برای افراد ناشناس هم خالی از خطر نبود. از کجا معلوم دوباره یکی از آن کادرهای

سیاسی مخفی سروقتش بباید و باز همان گرفتاریها و بگیر و بیندها دوباره شروع شود.

بنابراین کار و بارش اصلاً وابداً تعریفی نداشت.

دریکی از همین روزها، مردی جوان و ناشناس -که عینک به چشم داشت - به سراغش آمد پرسید:

- حاجی زاده شما هستید؟

- بله، چه فرمایشی داشتید؟

- من یک خانه اجاره‌ای دربست لازم دارم. سراغ دارید؟

- بله.

- من عادت ندارم محل زندگیم در گذر عمومی و جای شلوغ باشه.

.. اتفاقاً محل آن خانه خبلی امن و خلوته، در رو هم داره.

- اجاره‌اش چی؟

.. اجاره‌اش هم خبلی مناسبه.

.. صاحبخانه چه جور آدمی است؟

- آدم خبلی خوبیه.

- پیشکی چیزی نمیخواهد؟

.. صاحبخانه پیشکی چیزی نمیخواد ولی من چرا...

- چی می خواهی؟

- گواهی عدم سوءپیشینه سیاسی از شهربانی!

- برو بابا، ما را دست انداخته‌ای؟

- نه والله، چاره‌ای جزاین ندارم...!

مشتریان حاجی زاده، دودسته بیشتر نبودند. یا آشنا بودند،
یا ناشناس.

آشناهای حاجی زاده که اطاق ویا خانه خالی می خواستند،
همه‌شان از همان قماش آدمهای سیاسی بودند. نافشناسها هم حاضر نبودند

برای اجاره خانه، گواهی عدم سوپریشینه از شهر بانی بیاورند. بنابراین، از این کسب و کار در آمدی نداشت و نان و آبی گیر حاجیزاده نمی‌آمد. اقامت در تبریز هم خالی از خطر نبود. این دفعه بگیر و بیندها با گذشته‌ها فرق داشت. این توبیخی از آن توبیخی‌ها نبود. این دفعه دستگیری وزندان، شکنجه و حتی اعدام به همراه داشت که هیچ‌کدام از آینها به مزاج حاجیزاده سازگار نبود. بدین جهت تصمیم گرفت مثل اکثر رفقاء تهران مهاجرت کند.

حاجیزاده به تهران آمد. ولی رنج غربت، بیش از
صادق کودتا
هر چیز دیگر اورا آزار می‌داد.

شهر گل و گشاد تهران، با همه ظواهر فریبند اش، برای حاجیزاده لطف و صفاتی نداشت. قیافه‌ها برای او نا آشنا بودند. خود او هم برای دیگران ناشناس بود.

بر عکس تهران، در تبریز، از کوچک و بزرگ، دارا و فقیر، همه او را می‌شناختند. همه اوراد وست می‌داشتند. در نگاه‌های مردم، محبت موج می‌زد. وقتی به او می‌رسیدند بی اختیار به رویش لبخند می‌زدند. سلامش می‌کردند. حال و احوالش را می‌پرسیدند. سر به سرش می‌گذاشتند. با او شوخی می‌کردند. می‌خواستند او را به حرف بیاورند. تا برایشان لیچار بگوید و آنها را لبخنداند.

در تبریز، او بیام آورشادی و خنده بود. همه از او یک چیز توقع داشتند. آن هم خنده بود.

در تهران کسی او را نمی‌شناخت. کسی به او وقوعی نمی‌گذاشت. فقط عده‌های محدودی از رفقا - که مثل او جلای وطن کرده بودند - گاه و بیگاه با او روبرو می‌شدند. سلام و علیکمی کردند و می‌خواستند هر چه زودتر خدا حافظی کنند، بروند. زیرا، آنها، در دیار غربت، آنقدر گرفتار بودند

که حال و حوصله سرزدن بسی حاجی زاده و شنیدن تکه های خوشمزه او را نداشتند.

او چهارراه اسلامبولی لاله زار را به عنوان پاتوق همیشگی خود انتخاب کرد. در اینجا فکر می کرد، آنجا نیز مثل پاساز قباقی تبریز، مرکزیتی برای دادوستدهای شوخی و طنز، بین او و دوستان و دوستدارانش خواهد بود. مثل آنجا رونق پیدا خواهد کرد و متعاً او - که شوخی و خنده بود - خریداران جدیدی پیدا خواهد کرد.

ولی اشتباه می کرد. او ساعتها، در چهارراه اسلامبولی لاله زار نو، می ایستاد. منتظر می ماند تا آشنائی از راه برسد. با او حرف بزنند. سرمه - سرش بگذارد. شوخی کند. بخند. خوشحال و سرحال راهش را بکشد و برود. حاجی زاده هم احساس رضابت بکند که کار روزانه اش را النجام داده و خلق الله را شاد و خوشحال کرده است.

ولی انتظار او کمتر به نتیجه می رسید. کسی به سراغش نمی آمد. در صورتی که، در تبریز، مردم دور ویر او، وول می خوردند. در خیابان، در پاساز قباقی، سر هر کوچه و بازار، از هر طرف نام حاجی زاده بود که به گوش می رسید. یکی سلام می داد. دیگری احوال پرسی می کرد. آن یکی شوخی می کرد. پلیس و خانها و آدمهای شکم گشته پولدار هم به او بدوبیراه می گفتند. او هم با همه فقر و نداری، از دیدن این همه قیافه های آشنا، خوشحال می شد. با همه می ساخت. با غذای بخور نمیر - که گیرش می آمد - روز خود را شب می کرد.

ولی در اینجا، در تهران، در چهارراه اسلامبولی لاله زار نو، ساعتها در انتظار آدمهای آشنا می ایستاد. اما کسی سراغ او را نمی گرفت. کسی نگاهش نمی کرد. کسی سلامش نمی داد. کسی حال و احوال او را نمی پرسید. نزد یکیهای ظهر، راهش را می کشید با پایی پیاده یا با اتوبوس، تا خیابان هاشمی در محله سلسیل - که اطاقی در آنجا اجاره

کرده بود - می‌رفت. درحالی که غم و اندوه در قلبش تلباشد شد بود.
غم غربت، غم دوری از تبریز، غم دوری از پاساز قاباقی، غم دوری
از مردمانی که هر روز با آنها سروکار داشت، قلبش را می‌فرشد و مچاله
می‌کرد.

یاد وطن یک لحظه آرامش نمی‌گذشت. بهباد تبریز و مردمان
جور و اجورش می‌افتداد. بی‌باد روزهای زندان و زندانیها و زندانیانها، یاد
محمد باد مجانچی‌ها، حسینقلی خان مارشالها، امیر دیوانها، سرتیپ
شوکت‌ها و همه و همه اورادر خود فرومی‌برد. بی‌باد آن روزهای تلخ و شیرین
می‌افتداد که با همه تلخیها، باز هم برایش شیرین بودند. چون که او، از
هر ماجرا و حادثه تلخی که برایش رخ می‌داد سوژه شیرین و خنده‌داری
برداشت می‌کرد. هر بلایی که سرش می‌آمد باز هم می‌خندهید.

ولی دنیای او، در تهران، در چهارراه اسلامبول - لاله‌زارنو،
سردبود. بی‌روح بود. شور و نشاط نداشت. شوخی و خنده و شادی
نداشت. غم تنهائی داشت. سکوت و خاموشی و لب فرو استن داشت.
چیزی که تحمل آن برای حاجی‌زاده خیلی سخت و طاقت فرسا بود.
چندماه همین طوری گذشت. زمستان رفت. بهار آمد. هوای تهران
کم کم داشت گرم می‌شد. حاجی‌زاده دل به دریا زد عازم تبریز شد.

شهر تبریز سوت و کور شده بود. از تظاهرات خیابانی خبری نبود.
از اعلامیه‌های حزبی و شعارهای روی دیوار کوچه و خیابان آثاری
دیده نمی‌شد.

پاساز قاباقی تبریز، دیگر رونق گذشته را نداشت. ولی او باز هم،
مثل گذشته، روی چارپایه‌ای کنار دکه روزنامه فروش نشست. مردم
شهر، با همان قیافه‌های آشنا و خودمانی - که اکثر آنها برایش دوست -
داشتند. مثل گذشته می‌آمدند و می‌رفتند، بانگاهی، با خوش‌وبش
و خنده‌ای، اوراخوش آمدند. او هم با شوخیهای مخصوص خود،

بادا او اطوار همیشگی خود، جواب محبتها بشان را می داد.
با وجود اینکه سعی می کرد دست به عصا راه ببرود و توجه پلیس
را به خود جلب نکند. ولی باز، با همه احتیاطها - که به کار می برد - هنوز
دو سه روز ازورود او به تبریز نگذشته بود که ناگهان سروکله صادق کو دنا
پیدا شد.

صادق کو دنا با آن چشمها ریز و خبیث و دماغ کشیده نوک تیز،
سبیل چهار گوش کوچک روی لبشن، موهاي مجعد قرمز، صورت
برآفروخته و سرخ گونه اش - مثل میر غضبهای - سرو قتش آمد. او قبل از پامیان
بود. چون از آن شاهد و سنهای دو آتشه بود و در جریان کو دنا ۲۸ مرداد،
در دولتخواهی و شاهپرستی و ضرب و جرح مردم آزاده و مبارز
سنگ تمام گذاشته بود. بدین جهت به لقب صادق کو دنا مفتخر شده بود.
آشنا یانش او را صادق کو دنا می خواندند. پلیس هم تشخیص
داده بود که در شکار آدمها، از وجود او بهتر می تواند استفاده کند.

به خاطر همین خوشخدمتیها، او را جزو مفتشین سویل در آورد
بودند. و در اداره سیاسی شهر بانی تبریز به کار گمارده بودند تا به تعقیب افراد
سابقه دار به پردازد.

صادق کو دنا، از حاجی زاده پرسید:

- باز هم سروکله ات پیدا شده، کجا بودی؟

حاجی زاده:

- به تهران رفته بودم.

صادق کو دنا:

- برای چی آمدی؟

- هوای تهران گرم بود نتوانستم دوام بیاورم.

- آمدی چیکار؟

- آدم چند روز هوای خورم.

صادق کودتا قیافه ملایمتری به خود گرفت و ادامه داد:

— یادته آن روزهای را که من پاسبان بودم و هر روز بازداشت می‌کردم؟
— آره یا دمه.

— چه روزهای خوبی بود؟

— مگر حالا بدنه؟

— نه، ولی آن روزها خیر و برکت داشت.

— میخواهی چی بگوی سرکار صادق کودتا؟ اگر باز هم میخواهی بازداشتم کنی بفرما، معطل چی هستی؟

صادق کودتا قیافه دوستانه به خود گرفت و گفت:

— نه، نمی‌خواهم بازداشت کنم. فقط می‌خواهم بگویم آن روزها و فور نعمت بود. پاداش، اضافه کاری، شبکاری، فوق العاده مأموریت از سروکولمان می‌بارید.

— حالا چی؟

— حالا هیچ چی. فقط همان مواجب خالی گیرمان می‌داد. آنهم کفاف نان خالی بچه‌ها را نمیده.

حاجیزاده با قیافه دلسوزانه:

— دلم به حالتان می‌سوزه، حالا من چی کار می‌توانم برایتان انجام بدم؟

صادق کودتا:

— اگر راست بگوی خبیلی کارها می‌توانی انجام بدی.
— مثل؟

— راستش را بخواهی من می‌دانم توبا این آدمها — توده ایهارا می‌گوییم — که امروزهادر للاخ خود خزیده‌اند، رابطه‌داری. تو می‌توانی به آنها بگویی به خورده بغلکر ماها باشند.

- مثلای چی کار بکنند؟

- یه خورده بجهتند. روی دیوارها شعار بنویسند. اعلامیه پخش
کنند. تظاهرات کنند.

- آن وقت چی؟

- آن وقت، ما دوباره راه می‌افتم. باز هم اضافه کاری می‌گیریم.
پاداش فوق العاده مأموریت دوباره شروع می‌شود. سورسات بچه‌ها هم
روبراه می‌شود.

- خیلی خوب.

- پس پیغام مارا می‌رسانی؟

- آره.

- حاجی زاده، ترا خدا بگو در حق ما لطف و محبت بکنند.
نکانی بخورند سرو صدائی راه بیندازند.

- چشم سرکار صادق خان کودتا!

- کی بیام جواب بگیرم؟

- پس فردا.

پس فردا، صادق کودتا در حالی که سرو صورتش را صفات داده بود.
و کراوات جگری خود را زده بود - سروقت حاجی زاده آمد:

ـ حاجی زاده!

ـ بله سرکار صادق خان کودتا - سلام عرض شد.

ـ علیکم سلام. چی شد حاجی زاده، پیغام مرا رساندی؟

ـ بله رساندم.

ـ چی گفتند؟

ـ گفتند از قول ما به سرکار صادق خان کودتا بگو: «که تصمیم
داریم اعلامیه پخش نکنیم، روی دیوارها هم شعار ننویسیم، تظاهرات
هم نکنیم تا صادق کودتا و همکارانشان از گشتنگی بمیرند!»

- مرتیکه مرا دست انداخته‌ای؟

- نه بخدا، خودت گفتی پیغام‌م را بر سان. من هم رساندم. جوابشان هم همین بود.

صادق کودتا با تغیر و عصبانیت گفت:

- حالا که حاضر نیستند با ما همراهی کنند، باید آنها را معرفی کنی تا بازداشت کنم.

حاجی زاده تازه متوجه شد که شوخی کار دستش داده، ولی با ذرنگی و خونسردی گفت:

- من فقط یکی از آنها را می‌شناسم.
- کجاست؟

- جا و مکانش را نمی‌دانم.

- پس چه جوری با اوتماش می‌گیری؟

- بعضی وقتی از جلوی پاساژ ردمی شود.

- چه ساعتهاست؟

- ساعات معینی ندارد. اگر می‌خواهی بازداشتش کنی باید از اول صبح بیانی اینجا بایستی. هر موقع آمد دستگیرش کنی.

صادق کودتا چند روز صبح زود آمد تانگ غروب جلوی پاساژ بایستاد. ولی خبری نشد که نشد. آخر الامر با تعرض و پر خاش به حاجی زاده گفت:

- تو مرا دست انداخته‌ای!

حاجی زاده با قیافه حق بجانب پاسخ داد:

- اختیار دارید سرکار صادق خان کودتا. من وابن حرفاها آنهم دست انداختن یک مأمور وظیفه شناس دولت؟

- پس کو؟ چرا نیامد؟

- سرکار، آخه همه توده‌ایها شما را می‌شناسند تا از دور هیکل شما را می‌بینند راهشان را کج می‌کنند و می‌زنند به‌جاک!

فردا، صبح زود، قبل از اینکه سر کار صادق کو دتا دوباره مروء۔
کله اش پیدا شود حاجی زاده سوار بر انبوس گردید و راهی تهران شد.
وقتی که حاجی زاده به تهران می رفت انگار به زندان می رفت، حتی
موقع رفتن به زندان هم تا این حد ناراحت و دلگیر نبود. چون در آنجا
در زندان - همه اومی شناختند. در نگاهها یاشان دوستی و محبت موج
می زد. یک لحظه او را تنها نمی گذاشتند.

ولی در تهران، کمتر کسی اورا می شناخت. کمتر کسی زبان طنز
اورا می فهمید در نگاههای مردم، جزیگانگی و بی توجهی چیزی به
چشم نمی خورد.

او نهاده و غریب ویکس بود. جز چند نفر آشنا، کسی با او محل
نمی گذاشت. تازه اگر خود حاجی زاده، سروقت آنها نمی رفت، کسی
از آشنا یان سراغ او را نمی گرفت. بدین جهت، حاجی زاده، هر گز از رفتن
به تهران دلخوشی نداشت. ولی چاره ای هم نداشت. باید از دست
صادق کو دتها فرار می کرد..

در تهران مدتی این درو آن در زد تا بالاخره، در یک کارخانه
با فندگی، کار پیدا کرد. صاحب کارخانه از رفقا بود. مدت‌ها با هم در زندان
همز نجیر بودند.

بعد از ۲۸ مرداد، دری به تخته نورده بود، پسول و پله‌ای گیرش
آمده بود. کارخانه‌ای دایر کرده بود. دلش به حال حاجی زاده ویکاری
و بی پولی او سوخت و در کارخانه با فندگی اش کاری به اراداد.

حاجی زاده خیلی خوشحال شد. زیرا بعد از مدت‌ها صاحب موافق
شده بود. هر روز صبح، زودتر از دیگران، سر کارش حاضر می شد. با آنکه
همه کاره و هیچ کاره بود باز وظیفه اش را بخوبی انجام می داد.

کار آبدارخانه و تهیه ناهار کارگران با او بود. خریدهای جزئی را
او انجام می داد. تمیز کردن کارخانه نیز به عهده او بود. این کارها را

با شایستگی انجام می‌داد. ولی یک عیب کلی داشت. همان عیب همیشگی
که بقول رفقا برایش عادت شده بود و نمی‌توانست ترک کند.

عیب حاجیزاده، عیب مادرزادی بود. نمایش دادن، ادای مردم-
را در آوردن، برای دیگران مضمون کوک کردن، سربه سر آدمهای عوضی
گذاشت، عیب بزرگ ح حاجیزاده بود.

او حرفهایی می‌زد که نباید می‌زد. حرفهایی که برای ارباب
خوش آیند و سازگار نبود.

حاجیزاده سالن کارگاه را به سن کوچک تبدیل کرده بود. و در
ساعات فراغتی که به دست می‌آورد نمایشات طنز آنچنانی خود را
راه می‌انداخت.

در مصادیق طنزهای حاجیزاده مبارزه همیشگی و وقفه ناپذیر
بین فقیر و غنی، داراوندار، ظالم و مظلوم، صادق و عوام فریب به وضوح
دیده می‌شد.

آدمهای فقیر و ندار طنزهای او، سرخورده و مأیوس نبودند. بلکه
زبان دراز و سرکش بودند. بدین جهت فرشان هر روز بیشتر می‌شد.
خود اونمونهای از این آدمهای بود. هر چه زبانش دراز تر می‌شد فرش
هم بیشتر می‌گردید.

مگر کار و مواجب در دست آدمهای پولدار نبود؟ کدام آدم پولدار،
به یک فقیر زبان دراز و فضول و سرکش کار می‌داد؟ هیچکس.

نازه اگر روزی هم یک آدم پولدار - به هزار و یک دلیل - بخواهد
در کارگاهش چنین کسی را به کارگمارد بعد از مدتی پی به اشتباهش می‌برد.
زیرا حرفهای این جور آدمهای فضول، نظم کارگاه را بهم می‌زند.
سالن کارگاه، که سالن تماشاخانه و تئاتر نیست. آنهم چه تئاتری؟
همه اش از آن حرفهای گنده گنده می‌زند و کارگران را بیدار می‌کند و
آنها را بروز و گستاختر می‌کند.

اساساً صلاح نیست یک آدم آنچنانی - که همه‌اش از استثمار و این جور حرفه‌ای بودار می‌زند و نمایشات کارگروکار فرما راه می‌اندازد در بین کارگران مطیع و سربه زیر باشد. ابدآ صلاح نیست، باید بهانه‌ای گرفت و جوابش کرد...

بعد از دو سال کار کردن در کارگاه، باز حاجی زاده بیکار شد.

حاجی زاده می‌دانست که هر کجا برود آسمان همین رنگ است. عیب کار در خود او بود. ولی او از این عیب خودش دلگیر نبود. هنر پیشه‌های دیگری هم بودند. قبل ازاوه هم بودند. همزمان با او هم بودند. بعد ازاوه هم خواهند بود. آنها هم می‌توانستند در قالب آدمها و شخصیتها بروند. مردم را بخندانند با به گریه و ادارند . ولی اغلب آنها با حاجی زاده بکفری عمدۀ و کلی داشتند و آن این بود که دوست نداشتند سربسر آدمهای گنده‌تر از خودشان بگذارند و با پیج مقامات عالیه و مصالح ملی و مقدسات میهندی وازاین قبیل چیزهای شوندو با جسارتی به مافوق و ارباب و بزرگتر از خودشان بکنند. اگر هم روزی و روزگاری هوس این جور کارها به سرشار می‌زد، کاری می‌کردند که به زلف یار برخورد و نه سیخ بسوزد و نه کباب. تا هم مردم خوششان بیاید و هم مقامات و بزرگترها زیاد دلخور نشوند و بتوانند زیر سبیلی در کنند.

ولی حاجی زاده این طور نبود و نمی‌خواست این طور باشد. او، بدون ملاحظه، همه بدیها و دغلبازیها را - از مقامات عالیه گرفته تا آن کامب‌های بازاری که می‌خواستند سر خلق الله شیره بمالند. باشلاق طنز خود می‌کویید.

او ملاحظه کسی را نمی‌کرد. اختیار دست خودش نبود. هر کجا دغلکاری می‌دید انگشت می‌گذاشت . مخصوصاً آنهاei را که ظاهر خوب، ولی باطن خراب داشتند، رسوا می‌کرد . از کسی هم ترس و ابائی نداشت. چون توقعی از زندگی نداشت.

از نظر او، آدمها در اصل، چند جور بودند. یک عدد خودشان می‌توانستند فکر کنند و خوب و بد ها را از هم تشخیص دهند. آنها را از هم جدا کنند. با خوبیها خوب باشند. با بد ها بد باشند. خودشان در زندگی تصمیم بگیرند. خودشان عمل کنند خلاصه آقای خودشان و نوکر خودشان باشند و روی پای خودشان بایستند.

از نظر حاجیزاده، این جور آدمها عده شان کم بودند. ولی یک عدد دیگر هم بودند که عادت داشتند دیگران به جای آنها فکر کنند، دیگران به جای آنها تصمیم بگیرند. آنها فقط فکر دیگران را اجرا می‌کردند.

این جور آدمها هر چند روز، یک نفر را برای خودشان به عنوان رئیس، پیشوای ارباب و آقا بالاسر می‌تراشیدند و دوست داشتند به او تکیه کنند و او به جای آنها فکر کند و اینها دستورالعملهای اورا اجرا کنند.

با اینکه عدد این جور آدمها خیلی زیاد و فراوان بود حاجیزاده هم آنها را عوام‌الناس می‌گفت و معتقد بود که این توده جماعت را باید تحمل کرد و سعی نمود آنها را به راه راست هدایت کرد.

از نظر حاجیزاده یک عدد دیگر هم از آدمها بودند که خودشان می‌توانستند فکر کنند و خوب را از بد تشخیص دهند ولی همیشه نان را به ن Rox می‌خوردند. از روی مصلحت خودشان حرف می‌زدند، برای آنها خوب و بد عملاً وجود نداشت. از نظر آنها بد چیزی بود که به ضرر آنها بود. خوب چیزی بود که به نفع آنها بود.

این جور آدمها، تعدادشان کم نبودند و حاجیزاده آنها را شارلاتان و فرست طلب و دغلباز می‌خواند و همیشه با آنها در می‌افتداد. ولی آدمهایی هم بودند – که عده شان خیلی کم بود – آنها بد را بد می‌گفتند خوب را خوب، هرگز از روی مصلحت حرف

نمی‌زدند. از روی مصلحت زندگی نمی‌کردند. همه‌جا زبانشان دراز بود. نیش‌دار و گزنده بود. کینه‌ودشمنی عوام‌فریبها، ظالم‌ها، شارلاتان‌هارا به‌جان می‌خریدند. ترس و ابائی از این و آن نداشتند. این جور آدمها هرگز در جامعه مقام و منزلت ظاهری هم نداشتند. و حاجی‌زاده هم از این جور آدمها بود.

او بدیهای آدمهای بس درا علنًا می‌گفت و همه‌جا می‌گفت. ملاحظه کسی را نمی‌کرد. منتها گفتن او با دیگران فرق داشت. او گفتنی‌های خود را در قالب شوخی و طنز می‌ربخت و به‌شکل بدیعی عرضه می‌کرد.

بعضی‌ها هم خوششان می‌آمد خودشان را اصلاح می‌کردند. بعضی‌ها بدشان می‌آمد، به او بدو بیراه می‌گفتند.

ولی برای حاجی‌زاده این جور چیزها مهم نبود. مهم این بود که او وظیفه خود را انجام داده است.

کار و حرفه او این بود که سر به سر آدمهای بگذارد که در صراط مستقیم حرکت نمی‌کنند و می‌خواهند سر خلق‌الله کلاه بگذارند. او با این جور آدمها هرگز از درآشتی در نیامد.

هیچ‌وقت با این جماعت‌ها هم‌رنگ نشد که نشد.

حاجی‌زاده، هم‌رنگ جماعت شدن را هم سخره می‌کرد.

وقتی حاجی‌زاده از کارخانه اخراج شد مقارن

پایان خط
سال‌های ۱۳۴۰ بود.

از آن تاریخ به بعد، مدت ۱۶ سال، زندگی حاجی‌زاده، در تنهایی و خاموشی گذشت.

هیچ حادثه مهمی، در زندگیش، رخ نداده بود. نه بازداشت شده بود و نه بعزم‌دان رفته بود.

مأموران پلیس، مثل گذشته، دیگر بی‌گدار به آب نمی‌زدند.

رژیم دارای سازمان امنیت عربیض و طویل شده بود و می‌دانست که حاجی‌زاده‌ها در مبارزات مخفی، محلی از اعراب ندارند. مأموران سازمان امنیت، در تشکیلات‌تهای زیرزمینی رخنه کرده بودند. در تبریز، شیرزادنامی همهٔ تشکیلات آنجا را لوداده بود. همراه پکجا دستگیر شدند.

رژیم برای اینکه از مبارزان زهرچشم پگیرد پنج نفر از آنها را، به اسمی جواد فروغی، علی کلاهی، ایوب کلانتری، علی عظیمی و زهتابی، فقط به جرم عضویت در تشکیلات مخفی فرقهٔ دموکرات، در «قوش داشی» تبریز تبریزان کرده بود و عده‌ای راهم با اعدام محکوم کرده بود که بعد از این حکم اعدام آنها به حبس تبدیل شد.

امثال حاجی‌زاده‌ها هم – که پیر و از کار افتاده شده بودند – بادیدن سبیعتهای رژیم وجود خبر چینها و جاسوسهای سازمان امنیت در بین رفقاء حزبی، از فعالیتهای مخفی دست کشیده بودند.

حاجی‌زاده، زندگی یکتو اخت و خسته‌کننده داشت. کار مهمی نکرده بود. مگر اینکه پس از دوندگیهای زیاد، بالاخره اداره اوقاف را مجاپ کرده بود عمومیش حق نداشته است اموال پدری او را بی‌خود و بی‌جهت به اوقاف واگذار کند.

ولی مسئولین اداره اوقاف می‌گفتند که طبق مقررات نمی‌توانند اموال پدری او را از اموال شخصی حاج علی آقا تفکیک نموده دوباره به او برگردانند. فقط قبول کرده بودند که از محل درآمد املاک واگذار شده، در اوایل ماهی شصت تومان و بعد از ماهی یکصد و شصت تومان، مستمری به حاجی‌زاده به پردازند.

حاجی‌زاده، اطاقی را در خیابان‌هاشمی تهران اجاره کرده بود. ماهی شصت تومان کرایه می‌داد. صد تومان بقیه راهم صرف غذای

بحور و نمیر می‌گرد.

آثار پیری و از کارافتادگی، روز بروز در قیافه اش نمودار می‌شد. مخصوصاً در اثر کمبود مواد غذائی، بیماریهای گوناگون در وجودش ریشه دوانیده بود. بیماری کبد و کسم خونی و زردی پوست، تاب و توانش را گرفته بود. تنهایی و نداشتن مونس در روزهای پیری و از کارافتادگی، بیش از هر چیز دیگر آزارش می‌داد.

اغلب روزها از منزلش بیرون می‌آمد. سری به مطب دندانسازی اکبر آقا - دوست قدیمی اش که در آن حوالی بود - می‌زد. ساعتی آنجا می‌نشست و گپ می‌زد. بعضی وقتها ناهار مهمان آنها بود. عصر به اطاق اجاره‌ای خود می‌رفت. تنها و بی کس می‌نشست و بر عمر و جوانی و هنر و استعداد بر باد رفته اش فکر می‌گرد.

تابستانها هم - وقتی هوای تهران گرم می‌شد - سری به تبریز می‌زد. دو سه ماه آنجامی ماند. کسی کاری به کار او نداشت. صادق کودتاها جای خود را به مأموران ورزیده دوره دیده سوا اک داده بودند.

نسل جدیدی در تبریز روی کار آمده بود. دور و بزر بازار، از آدمهای جدید، عرق خورهای تازه بدoran رسیده، جاهمها و خربده - کشتهای تازه کار پرشده بود. آنها حاجی زاده و شیرینکاریهای او را نمی‌شناخندند و نوجه‌ی بهاو نداشتند. حاجی زاده ساعتها روی چارپایه دکه روزنامه فروش می‌نشست. تا اینکه سرو کله یکی از آدمهای نسل قدیم پیدا شود - آدمهایی که خاطره‌هایی از دوران گذشته و حاجی زاده وطنزهای او را بیاد داشته باشند - و حال و احوال او را بهرسند و او هم با طنزهای خود آنها را بخنداند.

تبریز شلوغ شده بود. اغلب آدمهایی که دستشان به دهشان می‌رسید از تبریز کوچ کرده بودند. بعضیها هم به ناچار از ترس پلیس و سازمان امنیت به تهران مهاجرت کرده بودند و به جای آنان دهقانان -

در اثر اجرای غلط اصلاحات ارضی و رشد سرمایه‌داری کمپرادر - خانه و زمین خود را دردهات رها کرده بودند و برای کار در کارخانه‌ها و عملکرگی در کارهای ساختمانی به شهر تبریز هجوم آورده بودند. مردم شهر عوض شده بودند. کمتر آشنا نباید به چشم می‌خورد. تبریز دیگر آن تبریز سابق نبود. پاساز قاباقی، دیگر آن رونق سابق را نداشت. مرکز تجمع مردم به چهارراه شهناز منتقل شده بود. وقتی تابستان تمام می‌شد با اولين سوز سرما، حاجیزاده هم سوار اتوبوس می‌شد و به تهران می‌آمد.

اغلب رانندگان اتوبوسها او را می‌شناسند و مجانی سوارش می‌کردند او هم در فاصله تبریز تا تهران، راننده و مسافران را از خنده روده برد. می‌کرد.

زندگی حاجیزاده در تهران، اغلب در همان اطاق کوچک اجاره‌ای می‌گذشت.

اوایل، هر چند کاه بکبار، سری هم به چهارراه اسلامبول. لاله‌زار به قهوه‌خانه ترکها، در پاساز رو بروی سینما متروپل می‌زد و اگر آشنا نباید آورد دیداری تازه می‌کرد ولی در این اواخر، بیماری و کهولت دیگر نفسش را بریده بود. قدرت حرکت را از او گرفته بود. تنها بیشتر ذجوش می‌داد.

سال ۱۳۵۴ بود. قیمت خانه و زمین به سرعت ترقی کرده بود. بموازات آن، اجاره‌خانه‌ها نیز بالا رفته بود. صاحب‌خانه‌مدام غریب می‌زد. بارها گفت: «اگر تو این اطاق را خالی کنی من آن را ماهی سیصد - تومان اجاره می‌دهم» ولی حاجیزاده جائی نداشت که برود.

عصری کی از روزهای سرد زمستان - که هوا ابری بود و برف می‌بارید - حاجیزاده از فرط بیماری و کهولت، تنها در اطاق نمناک خود دراز کشیده بود. صاحب‌خانه تلنگری به در اطاق زد و گفت:

– حاجیزاده، خونه هستی؟

حاجیزاده جواب داد:

– بله، چه فرمایشی بود؟

– می خواستم بپرسم کی اطاق را خالی می کنی؟

نمیدانم.

– نمیدانم که نمیشه، یا باید خالی کنی با بادست خودم جل و پلاست را می ریزم بیرون.

حاجیزاده با صدای لرزان و بعض کرده گفت:

– من مریضم، کجا بروم؟ من که جائی ندارم.

صاحبخانه با تشدید:

– بهمن مر بوطنیست، مریضی برو بعیر.

– همین الان!

حاجیزاده باحالت نزار – بی آنکه کتو شلوار خود را بپوشد –

با پیزام از اطاق بیرون آمد و گفت:

– حالا که شمارح و انسانیت ندارید، من هم، همین الان،

لخت و عور از این خانه می روم تا بعیرم.

حاجیزاده راهش را کشید و از خانه بیرون رفت.

صاحبخانه از دیدن عکس العمل شدید حاجیزاده بکه خورد.

پرسش را صدا زد و گفت:

– برو به مطب اکبر آفادندانساز، بگو این پیر مرد زده به سرش،

لخت و عربان رفته زیر برف توی کوچه. بد و که آبروی مارا پیش

همایه ها می بره...

لحظه ای بعد، اکبر آقا، سراسمه به در خانه آمد. نیاسهای

حاجیزاده را برداشت و رفت سر کوچه.

حاجیزاده در سکوی یک مغازه بسته نشسته بود. از سرما

می لرزید.

اکبر آقا پس از اینکه لباسهای حاجیزاده را به نش کرد گفت:

– حاجیزاده، حالا که صاحب خانه جوابت کرده، صبر کن بروم به مطب سری بزنم برگردم تا برویم همانجا...

حاجیزاده با صدای لرزان پرسید:

– کجا بروم اکبر آقا؟

اکبر آقا جواب داد:

– همانجا که دکتر بلوش نوشته و موافقت کرده‌اند.

– مریضخانه؟

– نه، خانه سالمندان... همین‌جا باش تامن برگردم.

اکبر آقا به طرف مطب اش رفت. ولی حاجیزاده احساس می‌کرد دیگر به آخر خط رسیده است. تمام اعضاي بدنش کرخت و بی‌حس شده بود. گیج و منگ شده بسود. او نمی‌خواست به خانه سالمندان برود و آخر عمری در قید و بند زندگی کند.

مختصری فکر کرد. بعد – بی‌آنکه منتظر اکبر آقا باشد – گذاشت و رفت...

– نیم ساعت بعد اکبر آقا برگشت. از حاجیزاده خبری نبود. برف دیز دیز می‌بارید. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. حاجیزاده با حالت نزار، همین‌طور – تا آنجا که قدرت و توان داشت – راه می‌رفت. برف به سر و صورتش نشسته بود و سفید کرده بود. بدون توجه به اطراف خود، همین‌طور راه می‌رفت.

ناگهان صدایی شنید:

– حاجیزاده!

جواب داد:

– بله.

- مرد حسابی با این برف و سرما کجا می‌روی؟

یکی از آشناهای قدیمی بود.

حاجیزاده در جوابش گفت:

- صاحبخانه بپرونم کرده، گفته برو بسیر.

- تو کجا می‌روی؟

- منهم می‌روم تا بعیرم.

- حاجیزاده، باز شو خیست گرفته؟

- نه بخدا، شوخی نمی‌کنم،... دیگه باید رفت...

- مثل اینکه به سرت زده حاجیزاده؟ نرو مردا برگردا

- نه، نمیشه، می‌روم تا بعیرم.

حاجیزاده بی‌آنکه خدا حافظی کند گذاشت و رفت...

نزدیکیهای پاسگاه پلیس راه جاده کرج رسیده بود. دیگر

قدرت راه رفتن نداشت. تلو تلومی خورد و لی تصمیم داشت همین طور

برود که ناگهان، از صدای بوق اتوبوس به خود آمد صدایی بگوشش خورد

- حاجیزاده، توئی؟

سرش را بلند کرد بهزحمت نگاهی به طرف اتوبوس انداخت.

از پنجه اتوبوس، راننده سرش را بپرون آورده بود اورا صدایی کرد.

از صدایش اورا شناخت و بالحن گرفته و حزین جواب داد:

- آره محمد آقا خودم هستم.

راننده:

- کجا می‌روی حاجیزاده؟

حاجیزاده:

- همین طور دارم می‌روم.

- میخواهی بیرمت تبریز؟

- آره محمد آقا.

— پس بیابالا.

حاجیزاده بفخریت از رکاب اتوبوس بالا آمد.

شاگرد راننده گفت:

— برو ته ماشین بنشین.

به دنبال آن صدای راننده بلند شد که خطاب به شاگرد شوفر می گفت:

— نمی خواهد ازش پول بگیری. حاجیزاده از خود ماست.
مهماں ماست.

هوای تاریک می شد. اتوبوس ناله کنان راه افتاد و به طرف تبریز رفت.

در حدود ساعت چهارصیح بود که حاجیزاده،
مجھوں الھو یہ!
در پاساز قاباقی از اتوبوس بیاده شد.

سر تاسر شب برف باریده بود. شهر تبریز کفن پوش شده بود.
هوای شدت سرد بود. سوز سرما تا استخوانهای حاجیزاده نفوذ
می کرد.

حاجیزاده یک لحظه ایستاد. نگاهی به دور برخود کرد. خیابان خیابان خلوت و خاموش بود. هیچ کس در آن حوالی دیده نمی شد. سکوت برهمه جا سنگینی می کرد. فقط از دور دست ها صدای پارس سک بگوش می رسید.

اینجا پاساز قاباقی، پاتوق همیشگی او بود. او از اینجا شروع کرده بود.

خیلی ها از اینجا شروع کرده بودند. اینجا اول خط بود. آخر خط هم بود. نه جانی سراغ داشت بروند و نه قدرت راه رفتن داشت. از اول شب، در تب شدید می سوخت. تمام بدنش کرخت و بی حس شده بود. در اتوبوس آنقدر صرفه کرده بود که مسافران به متوجه آمده بودند.

مغزش کم کم داشت از کار می‌افتد. یارای قدم برداشتن نداشت.
با هر زحمتی بود افغان و خیزان، خود را تا در میخانه «ووا»
- که رو بروی دکه روزنامه فروشی بود - کشید. در سکوی آن - که
به خاطر چادر سردر مغازه، برف ننشسته و خشک بود - نشست.
می‌خواست فکر کند. سوز سرما امانش نمی‌داد. تاریکی و
سکوت، تنها و پیری، بیماری و ناتوانی، هر کدام مثل دژخیم بیرحم،
مثل ملک الموت، منتظر قبض روح او بودند. مجرای فکرش درهم و
برهم و گل آلود بود. چشمها بش سیاهی می‌رفت. نمیتوانست فکر کند.
 فقط در حالت اغما و بیداری، در اعماق خاطرهایش، تصویرهای
گنگ و کور و نامفهوم از روزهای را می‌دید که در صحنه تئاتر، هنرنمایی
می‌کرد. کف زدنهای ممتد تماشاچیان، برای او، زندگی را هزاربار
زیباتر و شورانگیزتر می‌نمود. روزهای را به یاد می‌آورد که
در همین جا - در پاساز قاباقی - برای مردم نمایشات کوتاه راهی انداشت.
فهمه آنها، عابرین را متوجه هنرنمایی او می‌کرد. مردم لحظه‌ای
می‌ایستادند، نمایشات کوتاه او را تماشا می‌کردند. لبخند میزدند.
بانگاهی، رضایت و تشکر خود را اعلام می‌کردند و بعد می‌رفتند...
سرش بی اختیار روی زانوانش خم شد. چشمها بش پر از اشک
شده بود.

بدنش سرد بود و می‌لرزید. آخرین رمتهای زندگی از بدن
لرzan و تبدارش می‌گریخت....

صبح زود، وقتی هوا کم کم داشت روشن می‌شد، اولین عابری
که از پاساز قاباقی می‌گذشت متوجه جسد بی جان حاجی زاده شد و
پاسبان گشت را خبر کرد.

ساعتی بعد، آمبولانس پزشکی قانونی، جسد او را به سردهخانه

حمل می کرد. سرتاسر خیابان پهلوی زیرانبوه برف دفن شده بود.
پاسارقاباقی هم، هنوز خلوت و خاموش و اندوهگین بود. انگار در غم از دست دادن هنر پیشۀ طنز پرداز خود، بعض کرده و ماتم گرفته بود.
جسد حاجیزاده، چندروز در پزشکی قانونی تبریز ماند. کسی سراغ او را نگرفت. وقتی هم به عنوان « مجھول الھویه » به گورستان طوبایه حمل می کردند، کسی در تشییع جنازه او شرکت نکرد. فقط موقع شستشو، مرده شوی گورستان طوبایه او را شناخت و گفت :
- این جنازه حاجیزاده است. برادرزاده حاج علی آقامست... او با همه شوخی می کرد. همیشه مردم رامی خنداند.

من هم حاجیزاده را می شناختم. زیرا در بین مالهای ۱۳۲۰-
الی ۳۲ کمتر کسی در تبریز بود که حاجیزاده را نشناشد.
او دنیائی داشت که فقط خودش می توانست آنرا بیندو احساس کند.
او چیزهای می دید که دیگران نمی دیدند. چیزهای احساس
می کرد که دیگران احساس نمی کردند. حرفاها می گفت که دیگران
نمی گفتند. برداشت او از زندگی، از طبیعت، از آدمها، با برداشت دیگران
فرق داشت. همان طور که زندگی کردنش با دیگران فرق داشت.
در زمانهای گذشته، آدمهای خیال‌باف وایده‌آلیست زیاد بودند-(حالهم
کم و بیش هستند)- که بی نیاز از لذتهاي زندگی و تجملات و مظاهر
دلفریب آن، غرق در عرفان و تصوف بودند و به مادیات دنیا، اصلاح و
ابداً توجهی نداشتند و اغلب به شکل درویشان و قلندران - به ظاهر آزاد
و وارسته - زندگی می کردند.
او هم یک چنین آدمی بود. او یک قلندر پاکباخته و تمام عبار بود.
اما نهایده آلیست و خیال‌پرداز. بلکه او یک نفر رئالیست بود. یک آدم
مترقی بود. ایدئولوژی مترقی داشت. او به پیروزی طبقه‌زحمتکشان و
ستمبدیدگان ایمان و اعتقاد تزلزل ناپذیر داشت.

او خود را جزئی لاپنگ از آنها می‌دانست و در صفحه آنها بود.
در مبارزات آنها همیشه صمیمانه مشارکت داشت. زندان و زجر و
شکنجه را به تھاطر پیروزی زحمتکشان تحمل می‌کرد ولب به شکایت
نمی‌گشود. از زندگی و مال و منال دنیا و مظاهر پرزرق و برق و حتی
ساده‌ترین آن هم بی‌نیاز بود.

تمام توقعات او از زندگی، دریک چیز خلاصه می‌شد:
 هنر تئاتر و قدرتی که در خلاقیت این هنر نهفته است و می‌توان
 به کمک آن به انسانیت خدمت کرد.

حاجی زاده معتقد بود اگر هنر تئاتر در خدمت مردم باشد می‌تواند
 به وسیله آن خوبی کارها انجام داد.
 او می‌گفت وظیفه هنرمند بیدار کردن مردم است. نشان دادن راه
 صحیح زندگی وظیفه مصلحین است. وقتی هنرمند نقابهای تزویر و
 دروغ را شکافت و کج رویها را به مردم خوب نشان داد راه مستقیم
 زندگی در پیش پایی نواده‌ها هموار می‌شود.

او معتقد بود هنرمند تئاتر - در صحنه نمایش - بهتر می‌تواند این
 وظیفه را انجام دهد و مردم را با واقعیتهای زندگی آشنا سازد.
 وقتی که صحنه تئاتر را از او می‌گرفتند انگار زندگی را از او
 گرفته‌اند. او به یک آدم گمگشته و بلا تکلیف تبدیل می‌شد که در پهنه داشت
 کوچک، سر گردان و درمانده است. نمی‌داند به کجا و کدام طرف بروند.
 ناخود آگاه به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد.

ولی وقتی صحنه در اختیارش بود. وقتی چراگهای صحنه روشن
 می‌شد. انگار سراسر زندگی برایش روشن و منور می‌شد. همه دنیا
 جلوی چشمهاش می‌درخشد. همه چیز برایش برق خبره کننده داشت.
 از همه‌جا، نور می‌بارید. یأس و سستی‌هایی گریخت. تمام رگه‌ها و سلو لهایش
 به جنب و جوش و حرکت در می‌آمد.

وجودش لبریز از شور و نشاط می‌شد. می‌خواست بالا پر در آورد.

دراوج آسمانها پرواز کند. می خواست همه هنر و استعداد و خلاقیت خود را در صحنه بربزد و شخصیت آدمهای را که در قلب آنها می رفت با قدرت کبیریائی هنر شدوباره خلق کند و با دم مسیحائی استعدادشگرف خود به آنها روح و جان به بخشد.

همه فشارهای زندگی و دردهای نداری و محرومیت‌ها را تعامل می کرد هر گز لب به شکایت نمی گشود. از دنیا و پرخ و فلک و خدا و بنده گان آن گلایه نمی کرد.

او دردها و ناکامیهای خود را ناشی از نظم یک نظام غلط و ظالمانه می دانست که روزی باید سرنگون شود.

او به سرنگونی این نظام غلط ایمان و اعتقاد داشت.

او از هیچکس توقع و انتظاری نداشت. در عمرش از هیچ کس قرض نگرفت و به هیچ کس بدھکار نبود. ولی به هر کس که می رسید انگاریک بدھی به او دارد که باید بپردازد. همان موقع هم باید بپردازد. آن بدھی خنداندن طرف بود.

او همیشه، با گشاده روئی بدھی خود را به خلق الله می پرداخت. غم و غصه آنها را از مرز عدلشان بر می داشت و به جای آن خنده و شادی می کاشت. و به همراه خنده و شادی تخم کینه و نفرت از نظم غلط و بذر امید به آینده در دلها می پاشید.

بعضیها، او را به ولنگاری و تبلی و سستی و بی حالی متهم می کردند. ولی او زیاد هم تبلی و بی حال نبود.

او بی نیاز و بی توقع بود و چشمداشت آنچنانی از زندگی نداشت. وقتی به او ایراد می گرفتند چرا دنبال کار و پول و ثروت نرفته تا سرو سامانی بگیرد پوزخند می زد و می گفت: «پول میخواهم چی کار؟ میخواهی من هم مثل حاج علی آقا ریاکار و مال مردم خور باشم؟». پولدارها خیلی از او دلخور بودند. چون همیشه ادای آنها را

درمی آورد و حرص و ولع آنها را به پول، باطنزشیرین خود به نمایش می گذاشت. آنها هم بد و بیراهش می گفتند. ولی او اعتنائی به این بد و بیراهها نداشت.

او در دنبائی که برای خود ساخته بود زندگی می کرد، بعضیها با تعجب می گفتند او آدم خیلی پوست کلفت و بی فکر و بی خیال است. معنی درد و غم را نمی فهمد. و با این همه ناملایمات و فشار و درد، هنوز هم در فکر شوخی و خنده اندن مردم است. ولی آنها ای که اورا از نزدیک خوب می شناختند می دانستند که او عصبی تر فکر می کرد درد را بیشتر و جانگز اتر حس می کرد. ولی هر گز مثل دیگران برزبان نمی آورد. آه و ناله نمی کرد. بلکه احساس درد خود را در لابلای شوخی ها و طنز ها، بیرون می ریخت.

پایان

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب، اغلاط چاپی زیر را
اصلاح فرمائید

<u>درست</u>	<u>غلط</u>	<u>سطر</u>	<u>شماره صفحه</u>
کامل	کاملاً	۱۵	۱۰
میهن	میهن ، اش	۲۴	۱۴
نمیشه	نمیشه .	۱۶	۱۸
همینه	همینه .	۸	۲۰
آلمانیها	آلمانها	۱۲-۸	۳۱
فریدون	فرویدن	۱۵	۸۷
وقتها	وقتی	۱۴	۱۵۰
زهتاب	زهتابی	۹	۱۵۶
(زايد است)	خیابان	۱۷	۱۶۲
مزرع	مرزع	۱۷	۱۶۶

نمام توقعات او از زندگی، در بک چیز خلاصه می شد:
هر تاثیر و قدرتی که در خلاقیت این هنرمند است و می توان
به کمک آن به انسانیت خدمت کرد.

حاجی زاده معتقد بود اگر هر تاثیر در خدمت مردم باشد می توان
به وسیله آن خیلی کارها انجام داد.

او می گفت وظیفه هر مند پیدا کردن مردم است. نشان دادن راه
صحیح زندگی وظیفه مصلحین است. وقتی هرمند نقابهای تزویر و
دروع را شکافت و کجر وی را به مردم خوب نشان داد راه مستقیم
زندگی در پیش پای توده ها هموار می شود.

او معتقد بود هرمند تاثیر - در صحنه تماش - بهتر می تواند این
وظیفه را انجام دهد و مردم را با واقعیتهای زندگی آشنا سازد.

وقتی که صحنه تماش را از او می گرفتند انگار زندگی را از او
گرفتندند. او بدهیک آدم گمگشته و بلال تکلیف تبدیل می شد که در پهنه داشت
کویر، سرگردان و درمانه است. نمی داند به کجا و کدام طرف بروند.
ناخودآگاه به این طرف و آن طرف کشیده می شد.

ولی وقتی صحنه در اختیارش بود. وقتی چراگاههای صحنه روش
می شد. انگار سرامر زندگی برایش روشن و منور می شد. همه دنیا
جلوی چشمهاش می درخشید. همه چیز برایش برق خیره کننده داشت.
از همه جا نور می بارید. یا می وستی هامی گریخت. تمام گهواره سلو لهایش
به جنب و جوش و حر کت در می آمد.

و چندش لب را از شور و نشاط می شد. می خواست بال و پر در آورد.
در اوج آسمانها برواز کند. می خواست همه هنر و استعداد و خلاقیت
خود را در صحنه بریزد و شخصیت آدمهای را که در قالب آنها می رفت با
قدرت کبریتی هنرمند دوباره خلق کند و یا دم مسیحائی استعداد شکر ف
خود به آنها روح و جان بدهند.

همه فشارهای زندگی و دردهای تداری و محرومیت ها را تحمل
می کرد هر گز لب به شکایت نمی گشود. از دنیا رچرخ و لذک و خدا و
پندگان آن گلایه نمی کرد.

او دردها و ناکامیهای خود را ناشی از نظم یک نظام غلط و ظالمانه
می دانست که روزی باید سرنگون شود.
او به سرنگونی این نظام غلط ایمان و اعتقاد داشت.

مرکز پخش انتشارات فرزانه